

رمان لبخند سرد | بهناز گرگانی کاربر یک رمان



من در میان مردمی هستم

که باورشان نمی شود شکسته ام!

می گویند:

خوش به حالت که خوش حالی...

نمی دانند دلیل شاد بودنم

باچ به آن هاست برای دوست داشتنم!

ه\*و\*س پرواز ندارم

فقط از زمین خسته ام!!!

تنهایی ام را پنهان می کنم در دلم

دلتنگی ام را در سکوتم

حرف های نا گفته را در لبخندم!!!

سردم ولی گرم لبخند می زنم....!!!

در و بستم. لبخند از روی لبام پر زد  
لبخندام از چه نوعیه؟ فکری کردم و گفتم:  
از نوع شکلاتی... برام من به تلخی یه  
شکلات قهوه و برای بقیه به شیرینی  
آبنبات چوبی... صدای مامان نوید این  
و بهم می ده که سخت ترین راند نمایش  
زندگیم منتظرمه... به چهرم توی آینه نگاه  
می کنم لبخندی روی لب می نشونم و  
می گم: تو می تونی دلربا تو می تونی  
در اتاق و باز می کنم و رو به جمعیت سلام می کنم. همه بر میگرددن سمتم اما نگاه من به اونه... به کابوس زندگیم  
نمی زارم بفهمی که عذابمی نمی دارم...  
لبخندم و غلیظ تر می کنم و می گم:  
\_سلام آقای رضوانی خوش اومدی  
\_سلام دلربا خانوم خوبی دختر؟  
حجوم خاطرات تلخم و حس می کردم  
ق\*ل\*ب\*م با سرعت عجیبی می زد. دستش رو به سمتم دراز کرد. نفس عمیقی کشیدم  
و دستم رو با اکراه توی دستش گذاشتم.  
با نگاهش، با حرف هاش، کلا وجودش من رو عذاب می داد.  
صدای همسر مهریونش، گیتی جون من رو از جهنمی که توش بودم خلاص کرد...  
\_دلربا عزیزم خوبی؟؟ دلهم خیلی برات تنگ شده بود یه سری هم به ما بزن  
مامانم گیتی جون رو صدا می زنه و اونم می ره پیش مامانم. با صدای نحسش می گه: خوبه که حرف گوش کنی.  
با نفرت و خشم نگاهش کردم. اما اون لبخند سرد هنوز روی ل\*ب\*م بود. من نمی زارم تو خوردم کنی پست  
فطرت... با صدای سلام از پشت سرم به خودم اومدم پسر گیتی جون بود فرزند...

با لبخند کذایی که روی ل\*ب\*م بود بهش سلام کردم. کارش همین بود کلا به من مثل یک مولکول ناشناخته نگاه می کرد. بهش تعارف کردم که بشینه اونم تشکر کرد و نشست. لحظه های سختی و تحمل می کردم. اما آب دیده شده بودم تو این چند سال. مامان و زن عمو از آشپزخونه دل کندن و توی نشیمن نشستن. روی مبل تکی که رو به

روی اون نشستیم. داشتم عذاب می کشیدم. ازش خیلی زیاد می ترسیدم...

روی ل\*ب\*م باشه رو نگه داشتم با صدای فرزاد به خودم اومدم:

\_چه خبر از درس هات؟

\_خوبه سلام می رسونه...

تا اومد جوابی بده صدای بابام و از پشت سرم نگاه کردم. با حرص نگاهش کردم الان هم دست بر نمی داشت بابا با خونسردی گفت:

\_فرزاد جان این اصلا درس می خونه مگه؟

همش با اون گوشیش صبح تا شب ور می ره...

درس خوندن هاشم شب امتحانیه...یه سرخوش بیخیاله...

با حرص به بابام نگاه کردم...بغضی توی گلوم جا خوش کرد

هه بیخیال. چه قدر غریبه ایم ما...

سعید خان (آقای رضوانی) با اون صدای نحسش می گفت:

\_رضا انقدر به این دختر گیر نده...بزار خوش باشه...

دختر به این خوبی نه با کسی کاری داره و نه آزارش به کسی رسیده ...

آره فقط آزار تو به من رسیده که برای کل عمرم بسمه...

بابا گفت:

\_چی بگم والا

مامان بالاخره من و از اون بحث مسخره نجات داد:

\_دلر با بیا کمک کن میز شام و بچینیم

از خدا خواسته سریع از اون جمع نفرت انگیز بیرون اومدم و سفره ی شام رو چیدم.

سر شام همش ذهنم در گیر خاطرات نفرت انگیزم بود...

چیز زیادی از غذا حالیم نشد... فقط نگاه سنگین و کثیفش که روم بود و احساس می کردم. می خواست شکستنم و ببینه اما

من دلبرام هیچ وقت هیچ کس جز خودم و خدام شکستنم رو نمی بینه هیچ وقت.

بعد از شام کمی حرف زدن و عزم رفتن کردن

از ته دلم داشتم خدا رو شکر می کردم اما با حرفی که سعید پست زد. نفس توی سینم حبس شد...

رضا جان خواستم اگه اجازه بدی ما آخر هفته بیایم که دلربای عزیزم رو برای فرزند خواستگاری کنم...

ق\*ل\*ب\*م\* داشت از جا کنده می شد. خدایا این دیگه چه امتحانیه؟ من؟ با پسر اون؟؟ نمیشه...

اصلا امکان نداره... صدام رو پیدا کردم و با تحکم گفتم:

با عرض معذرت ولی من قصد ازدواج ندارم...

بابا داشت با نگاهش برام خط و نشون می کشید ولی برام مهم نبود من نمی دارم با آیندم بازی کنه نمی دارم.

سعید خان با خونسردی ذاتیش گفت:

وقتی چهار تا بزرگتر دارن حرف می زنن تو نباید رو حرفشون حرف بزنی

هه یعنی من بچم؟! پس ازدواج نمی کنم البته ازدواج می کنما ولی با پسر تو نه! با پسر تو ازدواج نمی کنم.

این بار اخمای فرزند تو هم رفت. بهش بر خورده بود ولی اصلا برام مهم نبود.

بابا از خشم قرمز شده بود. گیتی جون باپوز خند نگاهم می کرد. مامان مثلا از خجالت سرش پایین بود. ولی من

لحظه ای. سرم و پایین نداختم. چرا باید سرم رو پایین می انداختم؟؟ اونیکه باید از پیشنهاد بی شرمانش خجالت

می کشید الان تو چشمم زل زده و از خشمم لذت می بره. بابا با خونسردی تصنعی گفت:

این ازدواج انجام می شه داداش مطمئن باش.

اون کسی که باید بله بگه منم که اگه زمین خدا به آسمون و آسمون به زمین بیاد به هیچ وجه من بله نمی گم

و با خونسردی تموم به سمت اتاقم می رم و در و می بندم.

ماسکم و از روی صورتم بر میدارم.

اشک هام سرازیر می شه و لبخندم ازبین می ره. آروم برای خودم اشک می ریختم اما با فریاد بابا روح از بدنم خارج میشه...

\_دختره ی چشم سفید تو چجوری جرعت میکنی رو حرف من حرف بزنی؟؟؟

سریع در اتاق و قفل کردم. هنوز جای کبودی هفته ی قبل خوب نشده بود...

همچنان داشت حرفهایی می زد که از صد تا سیلی بدتر بود:

\_تو! \*ن\*گ\*ل\*جامعه ای تو زندگیت هیچ چی نمی شی فقط یه آینه ی دقّی برام... با فرزند ازدواج می کنی یعنی غلط

میکنی ازدواج نکنی کی بهتر از فرزند برای تو؟ باید از خداتم باشه که فرزند بیاد و با تو ازدواج کنه؟ تو چی داری جز قیافه دختره ی سلیطه...

حرفهای مثل خنجری بود که فرو می رفت تو ق\*ل\*ب\*م هدست رو توی گوشم گذاشتم آهنگ هایی رو گوش می دادم

که بهم انرژی می داد برای قوی بودن امشب این آهنگ ها هم من رو آروم نمی کرد. با کلافگی هدست رو از گوشم در آوردم و با کلافگی پرتش کردم اون وررفتم سمت قرص های خوابم و یکی شوخوردم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

اط ترسم توی کمد قائم شده بودم و مثله یه بید می لرزیدم..

صدای پاهاش که به کمد نزدیک می شد من رو تا مرز سکنه می برد...

عروسک پارچه ایم رو بغل کردم و منتظر شدم تا عزراعیلم در کمد رو باز کنه...

در کمد باز شد و دست های بزرگش بازوان کوچکم رو گرفت و من رو بیرون کشید...

چاقویی زیر گلوم گذاشت و گفت:

\_بین کوچولو فقط کافیه از این جریان به کسی چیزی بگی...این چاقو رو می بینی؟؟

جئابی ندادم...دوباره داد زد:

\_مگه با تو نیستم! این چاقو رو می بینی؟؟

سرم رو تکون دادم و با لرزش توی صدام گفتم:

\_آره می بینم می بینم!

چاقو رو فشار داد...یه سوزشی گردنم رو در بر گرفت...از ترس زانو هام شل شد...آروم زمزمه کرد:

\_اگه به کسی بگی این چاقو گردنت رو می بره فهمیدی گردنت و...

\*\*\*\*\*

اط خواب پریدم...تمام تنم خیس از عرق بود...دلَم میخواست فریاد بزنم و تمام درد هایی که روی دلَم سنگینی می کرد رو بیرون بریزم...ولی به کی؟

به بابام که کارش شده فقط تحقیر کردن من اونم جلوی جمع! یا مامانم؟ که میگه اینجوری حرف نزن اینجوری نپوش مردم چی مبنگن...

خسته تر از همیشه بودم...تو زندگیم به نقطه ای رسیدم که دیگه چیزی نمی تونه خوشحالم کنه...

خیلی گرمم بود به سمت پنجره ی اتاقم رفتم و پنجره رو به آرومی باز کردم...

دونه های برف خیلی زیبا و آهسته روی زمین می نشستند...

آدما مثله دونه های برفن میان و چند صباحی روی زمین می شینند و سپس از این دنیای غریب محو میشن...

قبلا چقدر برف رو دوست داشتم...اما الان از چیز هایی که روزی عاشقشون بودم متنفرم...زیر لب شروع کردم به خوندن:

\_به سایه رو سر من

نمی ذاره بخوابم

شبا به جای رو با

تو فکر انتقامم!

باد سردی وزید که موهام رو به رقص در آورد...

آروم گفتم:

\_دلر با تنها تو نیستی خیلیا این شرایط رو حتی بدتر از تو دارن اما قوی ان تو هم باید قوی باشی

و یاد بگیری برای چیز هایی که میخوای بجنگی

جاری شدن اشک های گرمم روی گونه های سردم لذت بخش بود...

این اشک ها همیشه مرهمی بودن برای دل شکستم...

پنجره رو بستم و به سمت تختم رفتم با امید این که شاید الان بتونم بدون کابوس بخوابم...

صبح با کرختی و بی حالی از رختخوابم بلند شدم. بعد از یه دوش مختصر یه دست مانتو و شلوار ساده ی مشکی و مقنعه

مشکی کولمو برداشتم و هر چی کتاب تست دستم اومد ریختم توش و به سمت آشپزخونه راهی شدم...

طبق معمول نه سماوری قل قل می کرد و نه بوی نون تازه ای می اومد...

آهی کشیدم و به سمت فریزر رفتم و نون یخی ای رو کشیدم بیرون و گذاشتم یخش باز شه... جای ساز رو هم روشن

کردم و یه صبحونه ی خیلی مختصر خوردم و رفتم تا به زندگی روتین و کسل کندم برسم!

بعد از یه کلاس تست های خسته کننده و رفتن برای ثبت نام کنکور، تصمیم گرفتم تا کمی قدم بزنم...

برای خودم تو خیابون های شلوغ تهران قدم می زدم و به مردم نگاه می کردم و با خودم فکر می کردم که آیا اون

ها هم مشکلاتی به بزرگی مشکل من دارن؟ مشکلی که هیچ راه حلی براش نیست؟ سرم رو تکون دادم تا افکار خاکستریم از

ذهنم پر بزنن و بتونم از لحظه لذت ببرم...

بی هدف توی کوچه ای پیچیدم اما با چیزی که می دیدم چشم هام از تعجب گرد شد. تو این کوچه هنوز پاییز جاری بود..

یه کوچه که دو طرفش پر از دزخت های تنومند که برگ هاش به رنگ نارنجی بود و یه سری هاش روی زمین ریخته بودن...

دلم نمی اومد از اون کوچه ی زیبا دل بکنم. اولین چیزی بود که بعد از این همه مدت من رو به وجد آورده بود...

یک ساعتی رو اونجا گذروندم. خیلی دلم می خواست بیشتر اونجا بمونم ولی اصلا حوصله ی بحث دوباره رو با بابام نداشتم...

سوار تاکسی شدم و بعد از نیم ساعت به خونه رسیدم...

کلید انداختم و وارد حیاط شدم اما صدای فریاد های بابا بند دلم رو پاره کرد

سریع به سمت خونه دویدم و در رو باز کردم...

بابا که داشت سر مامان فریاد می کشید با صدای در برگشت به سمت در اما با دیدن من هجوم آورد به سمتم و تو یه حرکت

سیلی ای توی گوشم زد که برق از سرم پرید...

فریادی کشید که لحظه ای احساس کردم کر شدم:

\_دختره ی عوضی تو چیکار کردی این بود نتیجه ی اعتماد ما؟؟

تو شک بودم... نمی دونستم جریان چیه؟ تا اومدم بیرسم جریان چیه، بابا با یه حرکت کمر بندش رو در آورد و شروع کرد به کتک زدن من!

انقدر کتک خوردم که شک دارم جونم توی بدنم باقی مونده باشه...

بعد از این کتک خوردن ها تازه به خودم اومدم و به مامان نگاه کردم اما با چیزی که دستش بود تا مرز سکتہ رفتم...

برگه ی آزمایشم دستش بود و تقریبا فهمیده بودن چه بلایی سرم اومده اما اون برگه رو چجوری پیدا کردن؟ بابا بعد از این که فحش هاش تموم شد گفت:

\_باید با فرزند ازدواج کنی تا این رسواییت آبروی خانوادگی مونو نبرده...  
مامان با غم گفت:

\_خدا یا جواب مردم رو چی بدم؟ آبروم رفت...یه عمر با آبرو زندگی کردم الان این آبرو ریزی رو چطوری جمعش کنم؟

با غم نگاهشون میکردم...کاش به جای آبروشون یکم به فکر من بودن...کاش می اومدن و می پرسیدن دلربا دخترم تو چت شده؟

کی باهات این کار رو کرده...اما حیف و صد حیف که این چیز ها اصلا براشون مهم نبود. الان حتی گفتن حقیقت هم دردی دوا نمی کرد...

چون خانواده ی من عقیده دارن همه راست می گن به جز من که دخترشونم...هه خانواده...  
تا شب توی اتاقم حبس بودم...

بابا با اون مردک پست صحبت کرده بود تا فردا با فرزند یه عقد محضری بکنیم. چیزی که خیلی دل من رو شکست حرف بابا بود که می گفت:

\_دلربا دیگه دختر من نیست از خون من نیست دیگه نمی خوام بعد عروسیشون حتی چشمم به چشم هاش بیفته...

و من هم فقط آروم آروم اشک می ریختم. اما بالاخره یک تصمیم گرفتم...

برای خلاصی از این مصیبت تصمیمی گرفتم که زندگیم رو از این رو به اون رو کرد...



بعد از این که صداها قطع شد و بابا اینا رفتن بخوابن، سریع یه ساک دستی کوچیک گرفتم و هر چی دستم می اومد از لباس گرفته تا کارت شناسایی رو ریختم توش...

بعدش سریع کوله پشتیم رو برداشتم و تموم طلاهایی که بابا از بچگی برام خریده بود و ریختم توش اندازه ی ده میلیون هم پول نقد از گاو صندوق بابا برداشتم...

از پنجره ی اتاقم که به کوچه پشتی راه داشت پریدم پایین فاصلش زیاد نبود با تمام توانم می دویدم تا از خونه دور بشم... بعد از این که قشنگ از خونه دور شدم.

به این فکر کردم که حالا کجا برم؟ چون نه دوستی داشتم و نه آشنایی که بشه روش حساب کرد... بی اراده به سمت اون کوچه ی پاییزی رفتم...

این کوچه با وجود تمام مشکلاتم لبخند رئ روی ل\*ب\*م می آورد...

اون شب رو توی اون کوچه بالای درخت گذروندم. یه جورایی از این تصمیمم پشیمون بودم ولی می دونستم دیگه راه برگشتی ندارم...

فرداش از اون کوچه بیرون اومدم و برای این که مشکوک نباشم می رفتم و تو کوچه های خلوت قدم می زدم تا بتونم یه راه حلی پیدا کنم

چون به دختر مجرد نه خونه می دادن و نه یه اتاق توی مسافرخونه! با پاهای خسته ایستادم و با غم گفتم:

\_خدا با از این بدترم میشه؟؟؟\_

همون لحظه یه موتوری از کنارم با سرعت رد شد و کولم رو زد..

به خودم اومدم و دنبال موتوریه دویدم. اگه اون پول ها از دستم می رفت بدبخت می شدم. نمی دونم چی شد که موتورش همون موقع خاموش شد. سریع دویدم و یقش و گرفتم و کلاهم و از سرش درآوردم و داد زدم:

\_مرتیکه معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟؟؟؟\_

هیچی نگفت و فقط پشیمون نگاهم کرد بعد با لحن عجیبی گفت:

\_بیخشید خانوم بفرمایین اینم کیف

با تعجب بهش نگاه کردم و کیف و ازش گرفتم. به موتورش نگاه کردم

موتورش از این مدل بالاها بود.

بهش با تندی گفتم:

\_خوب چرا موتور رو نمی فروشی؟\_

زیر لب با غم گفت:

\_تنها چیزی که ازم مونده...

بعد با صدای بلندی گفت:

\_امروز می فروشمش.

با تعجب بهش نگاه می کردم برای اینکه اذیتش کنم گفتم:

\_باید زنگ بزنی به پلیس این جوری نمی شه.

یهو با هول و ولا سریع از موتور پیاده شد و تند تند گفت:

\_ا خانوم پلیس برای چی؟ جون عزیزت بیخیال شو. من بدبختی دارم.

\_تنها به یک شرط زنگ نمی زنی.

\_چه شرطی؟؟

\_این که بگی برای چی داشتی دزدی می کردی؟؟

\_خوشم نمی آد بدبختیام رو کسی بدونه.

\_پس منم زنگ می زنی.

\_باشه باشه ای بابا

نگاهش رنگ غم و غصه گرفت. و گفت:

\_پول اجاره خونه عقب افتاده سه ماه صاحبخونه هم گیر داده. آشغال می گه اگه پول و جور نکنم خواهر مثله

دسته ی گلم و تقدیمش کنم. مرتیکه ی ه\*ی\*ز آدمت می کنم آشغال.

صداش از خشم می لرزید. یه فکری به سرم زد و گفتم:

\_اجاره خونه چقدری هست؟؟

اخمی کرد و گفت:

\_واسه چی می خوای بدونی؟؟

\_به پیشنهاد دارم.

\_چه پیشنهادی؟

\_گفتی با خواهرت زندگی می کنی؟

\_آره. که چی؟

\_من جایی رو ندارم بزار باهاتون زندگی کنم. در عوض پول اجاره ی این 2 ماه به همراه نصف اجاره ی هرماه و من می دم.

سریع با لحن تندی گفت:

\_عمرا. من تویی که نمی شناسمت و ببرم پیش خواهرم؟ حرفشم نزن

حرفش خیلی بهم بر خورد. مگه من ه\*ر\*ز\*ه ام؟ با خونسردی گفتم:

\_خیلی هم خوب. ولی برو به فکر اجاره ی این 2 ماه باش و الا خواهر دسته ی گلت پر پر می شه.

رنگ صورتش به قرمزی می زد. پیدا بود چقدر روی خواهرش حساسه.

بر گشتم تا به سمت خارج از کوچه برم که با شک صدام زد:

\_خانوم.

برگشتم و گفتم:

\_بله

\_من با دو تا شغل دارم شب ها تو به کارخونه نگهبانی می دم اگه یکی باهات باشه خیال من راحت تره ولی

شماهم اگه می خواین با خواهرم زندگی کنین باید جریان زندگیتون رو برام تعریف کنین.

یکم فکر کردم. حق داشت نمی تونست اعتماد کنه.

فقط براش از ازدواج زوری گفتم نه از چیزای دیگه... کمی فکر کرد و گفت:

\_عجب تو هم چه زندگی ای داشتی؟؟

\_آره حالا بیخیال می زاری ما با خواهرافسانه ایتون یه مدت زندگی کنیم؟

\_تا هر موقع که بخوای فقط یه قولی باید بهم بدی.

\_چه قولی؟

\_همیشه مراقبتش باشی حتی اگه من مردم قول بده.

\_بمیری؟ اما چرا؟

با لحن خاصی گفت:

فقط قول بده.

به شرطی که تو هم برای من یه دوست خوب بمونی. نمی شناسمت اما مجبورم بهت اعتماد کنم.

لبخندی با اطمینان زد و گفت:

نگران نباش می تونی روی من حساب باز کنی.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

هنوز نمی دونم اسمت چیه؟

شهریار جوکار 27 ساله و لیسانس مدیریت

پس چرا دزدی؟ تو که درس خوندی

پوزخندی زد و گفت:

شهر و وجب کردم برای کار ولی پیداش نکردم. کار نیست دختر حالا تو معرفی کن

دلربا ستایش 18 ساله دیپلم تجربی.

خواهرم ازت 2 سال بزرگتره

بریم که با این دسته ی گل آشنا شم.

لبخندی زد. که گرم بود واقعی بود.

از روی دروغ و فریب کاری بقیه نبود...

چقدر خوبه که می تونه با وجود مشکلاتش یه خنده ی واقعی روی لب هاش بنشونه.

با بشکنی کی جلوم زد به خودم اومدم

هی دختر کجایی؟

هان...آها همینجا

پیر بالا که باید بریم کرج

کرج؟؟؟؟!!!!!!

آره دیگه خونه ی خواهرم کرج من اینجا برای کار میام.

بدون هیچ حرفی پشتش سوار شدم.

کلاهدش و داد به من و گفت:

\_اینو سرت کن.

بدون هیچ حرفی سرم کردم. اولین باری بود که سوار موتور می شدم. خیلی دوست داشتم یک بار سوارش بشم

ولی می ترسیدم

با ترس گفتم:

\_تند نری ها

با لبخند گفت:

نگران نباش. من مواظبم.

موتور و روشن کرد یه ذره که رفت جلوسریع سوشرتش و گرفتم و چشمم رو محکم بستم. سریع ترمز کرد و گفت:

\_اینجوری سوشرتم و نجسب نمی تونم تسلط داشته باشم.

سوشرتش رو داد بالا و گفت:

\_اگه ترسیدی دستت رو دور کمرم حلقه کن

بعدش دوباره موتور و روشن کرد و به راه افتاد از ترس سریع دستم و دور کمرش حلقه کردم و چشمم رو بستم

ساک و کولم هر دوش روی دوشم آویزون بودن. شونم قشنگ داشت می شکست.

ولی تجربه ی باحالی بود تو اتوبان که رسیدیم سرعتش رو بیشتر کرد.

وای خدا یکی از بهترین تجربه های عمرم بود.

اون لذت زود گذر تموم شد...

ما تو راه کرج بودیم. داشتم به مامان و بابام فکر می کردم. چقدر من رو تنها و غریب کرده بودن. خشمی توی

وجودم نشست

همش تقصیره اون عوضیه. خدایا من اون عوضی رو به خودت واگذار کردم. چشم هام رو بستم و سعی کردم از

بادی می زد لذت ببرم...

نیم ساعت بعد رسیدیم کرج به سمت بعداز چرخیدن توی شهر بالاخره جلوی یه خونه نگه داشت. یه در کوچیک بود.

در رو با کلیدش باز کرد کشید کنار تا اول من برم. لبخندی به کارش زدم و وارد خونه شدم. یه حیاط کوچیک بود با وجود کوچیک بودنش خیلی حس خوبی رو به آدم می داد. از همون بیرون گفت:

\_شهناز خونه ای آجی؟؟

همون موقع در ورودی خونه باز می شه و یه دختر با تونیک آبی نفتی و یه دامن سفید و روسری سفید اومد بیرون به چهره ی با نمک و زیباش لبخندی زدم. با دیدن من لبخندی زد و با تعجب گفت:

\_خسته نباشی داداش سلام

لبخندی روی لب\*ب\*م نشوندم و گفتم:

\_سلام من دلربام

\_منم شهنازم عزیزم خوش اومدی.

بعد با حالت تعجب به شهریار نگاه کرد و گفت:

\_معرفی نمی کنی این خوشگل خانم رو؟!

\_بریم تو که جریانش مفصله!!

اشک توی چشم های شهناز جمع شده بود با بغض توی گلویش گفت:

\_الهی بمیرم برات دختر چه قدر سختی کشیدی. نگران نباش تا هر موقع بخوای میتونی اینجا بمونی...

\_ممنون از لطف عزیزم خیلی خانومی.

شهریار لبخندی زد و خواست چیزی بگه اما یه نفر با مشت و لگد به جون در حیاط افتاده بود. انگار می خواست در رو از

جا بکنه. شهریار اخمی کرد و به سمت در رفت. شهناز با چشم های نگرانیش برادرش رو بدرقه می کرد. من و شهناز سریع پریدیم پشت پنجره ای که رو به حیاط بود. شهریار در حیاط و باز کرد که یه مرد که بهش میخورد

سی و پنج سالش باشه. با اخم و تخم اومد تو خونه و با سر شهریار فریاد کشید:

\_مگه قرار نبود امروز پول اون اجاره ی کوفتی رو برام بیاری. یا همین الان پول رو میدی یا قرار خواستگاری و بزارم...

شهریار یه نگاه به پنجره انداخت و وقتی ما رو کنار پنجره دید از خجالت سرش رو انداخت پایین و با خشم کنترل شده ای گفت:

\_جورش می کنم 2 روز دیگه مهلت بده

کیارش این رسمش نیست.

\_برو بابا من پولم رو می خوام اگر نمی دی زخم رو بده ببرم مرتیکه ی....

چشمام باز موند از بی ادبیش. شهریار پرید سمتش و یه مشت زد توی صورتش

اون مردک عوضی هم محکم زد توی دلش که شهناز جیغ زد:

\_داداش.....

شهریار با ناله گفت:

\_خوبم شهناز شما برین تو.

سریع دویدم سمت کولم و از پول های نقدی که آورده بودم دو تومنش رو جدا کردم و دویدم سمت حیاط و

شهریار پولای توی دستم و که دید از خجالت سرش رو انداخت پایین. رفتم جلوی اون یارو و داد زدم:

\_خجالت بکش مرتیکه به خاطر دو تومن پول اینجوری می کنی.

بعد پولارو انداختم جلوش و گفتم:

\_شرت کم.

یه نگاهی از سر تا پام انداخت که شهریار با داد گفت:

\_هووووی چشمارو درویش کن.

به شهریار نگاه کرد و گفت:

\_عجب تیکه ای و سوا کردی شهریار

شهریار عصبانی داد زد:

\_خفه می شی یا گل بگیرم دهن تو

\_خیلی خوب بابا انگار نوبرشو آورده

از خونه رفت بیرون و درو محکم بست

شهریار با خجالت برگشت سمتم و گفت:

\_به شرفم قسم تموم پولتو پس می دم..

لبخندی به چهره ی خجالت زدش زدم و گفتم:

\_اینم جبران کمکی که تو و خواهرت قراره بهم بکنین.

لبخندی زد. که عجیب به چهرش می اومد

یه چیزی توی دلم تکون خورد. یه چیزی مثله رود توی دلم جاری شد. سرم روتکون دادم تا این چیزا رو فراموش کنم

گفتم:

\_بین من کلا با طلا هام حدود 10 میلیون دارم می تونی برام یه کار جور کنی؟؟

اخمی کرد و گفت:

\_کار برای چی؟؟ من هستم نیاز نیست تو بری کار کنی

\_نخیر من میخوام کار کنم اگه قراره اینجوری باهام تا کنی من می رم.

سریع گفت:

\_خیلی خوب بابا فقط یه جا می تونی کار کنی.

\_کجا؟؟

سرش و انداخت پایین و گفت:

\_راستش من توی یه کافی شاپ پیش خدمتم

اونجا به یه پیشخدمت خانوم نیاز داره اونجا فقط می تونی

یکم فکر کردم و گفتم:

\_اکی قبوله.

اما با چیزی که دیدم تعجب کردم....

\_شهریار!!!!!!!

باورم نمی شد که شهریار داره اشک می ریزه



میون اشک لبخندی زد و گفت:

\_می خوام بگی خیلی ضعیفم نه؟

می خوام بگی از پس زندگیم بر نمی یام؟

می خوام بگی خیلی بی عرضه ام؟؟ اماچی کار کنم؟ من دارم تموم سعیم رو می کنم که خواهرم سختی نکشه، درد نکشه، هیچ وقت از زندگیش هیچ وقت باغم از زندگی گذشتش یاد نکنه....

ولی ببین کارم به کجا رسیده؟ از تو که هنوز به دختر غریبه ای پول می گیرم که خواهرم بدبخت نشه....

من خیلی ضعیف و بدبختم که از پس یک زندگی دو نفره هم بر نمیام.

حرفی نداشتم که بگم... این پسر غیرت داشت... غرور داشت... دلش نمی خواست خواهرش سختی بکشه.

به شهناز حسودیم می شه. اون یه برادر داره که عاشقانه دوستش داره اما من...

شهناز اگه مادر و پدر نداره، این برادر نمونه داره که مثله یک شیر پشتشه...

اما من چی؟ هم پدر دارم و هم مادر ولی اندازه ی یک هل پوک براشون ارزش ندارم...

دیشب به یاد می یاد...

وقتی بابا و ماما جریان رو فهمیدن...

دردشون آبرویی بود که فکر می کردن

من ازشون بردم اما حتی یک درصد هم فکر نکردن من چه دردی کشیدم.

دلَم از این می سوزه که من رو دخترشون رو در حد یک ه\*ر\*ز\*ه\*ه پایین آوردن.

تمام دردم حرف هام رو تنها با آهی از ته دلَم خارج کردم....

شهریار خندید و گفت:

\_تو چته دیگه؟!

\_می دونی؟ انقدر زندگی بر وفق مراده خوشی زده زیر دلَم...

دستی از پشت کوبید روی شونم و گفت:

\_انقدر تلخ حرف نزن دختر.

به سمتش برگشتم. صورت اون هم خیس از اشکه...

با نگاهی سرشار از محبت و قدر دانی به برادرش نگاه می کرد، تو نگاهش افتخار عجیبی موج می زد...  
شهریار دستش رو کشید و محکم ب\*غ\*لش کرد. با لبخند به این صحنه نگاه می کردم  
اون ها خیلی خوش هستن که هم دیگه رو دارن...  
شام توی محیط صمیمی این خانواده ی کوچیک خورده شد. میون شوخی های شهریار و تشر زدن های شهناز!!!  
می تونم بگم این بهترین شامی بود که تا به حال خورده بودم. شهناز یک کدبانوی قابل بود..  
خونه کوچیک بود و تنها یه اتاق خواب داشت. برای همین تصمیم گرفتیم که شهریار توی حال خونه بخوابه و من  
و شهناز هم توی اتاق خواب!.  
البته بماند که من و شهناز تا ساعت چهارصبح بیدار مونده بودیم و فارغ از سختی هایی که کشیده بودیم، می  
گفتیم  
و می خندیدیم...  
اوج اون شب زیبا زمانی بود که شهنازیه جک خیلی خنده دار تعریف کرد و من با صدای بلند زدم زیر خنده.  
شهناز هم  
همراه با من می خندید. که یک دفعه در باز شد و شهریار با قیافه ی ترسیده گفت:  
\_چی شده؟ دزد اومده؟  
قیافش به قدری خنده دار شده بود که دوباره با صدای بلند زدیم زیر خنده...  
شهریار کنار در دوباره خماری خواب شده بود که با صدای خنده ی ما از ترس از جاپرید که روی سرامیک ها سر  
خورد زمین..  
من و شهناز از خنده پهن زمین شده بودیم که شهریار با نگاه خشمگینش ساکتمون کرد.  
من خوابیدم با یک خانواده ی جدید...  
با یک حس جدید...  
با سر و صدایی که از توی حال می اومد  
از خواب بیدار شدم...  
خوابم سبک بود و با تقی از خواب می پریدم. بلند شدم و یه شال سرم کردم و به سمت در رفتم.  
توی راه رو سرویس بهداشتی بود. در سرویس رو باز کردم.

و بعد از انجام عملیات و شستن صورتم به سمت آشپزخونه رفتم.

شهریار رو دیدم که یه سفره صبحونه پر و پیمون برای خودش پهن کرده و دو لپی داره صبحونه می خوره.

از طرز خوردنش هم خندم گرفت و هم گشتم شد. گفتم:

\_منم می خوام!

لقمه پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن.

سریع از تو پارچ یه لیوان آب پرتغال براش ریختم و بهش دادم.

لیوان رو یه نفس سر کشید و گفت:

\_دختر سکتتم دادی...

لبخندی زدم و به لباس های بیرونیش نگاه کردم. سریع گفتم:

\_کجا می ری؟؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

\_اگه اجازه بدین تشریف ببرم سر کار!

با تندی گفتم:

\_قرار بود منم ببری! منم می خوام کار کنم.

دوباره چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

\_بیا من رو بخور! گفتم باشه یعنی باشه.

با ذوق گفتم:

\_من می رم حاضر شم...

سریع رفتم توی اتاق و از توی ساکم یه مانتوی صورتی و شال و شلوار مشکی پوشیدم.

یه کیف مشکی و یک جفت کتونی مشکی هم پام کردم.

شهناز هنوز خواب بود. پریدم توی حال و گفتم:

\_من حاضرم. شهریار بریم؟؟

از توی آشپزخونه گفت:

\_صبر کن الان میام.

از توی آشپزخونه بیرون اومد توی دستش یک ساندویچ بزرگ بود.

تازه یادم اومد که چقدر گرسنمه.

نگاهم با حسرت به لقمه ی توی دستش بود که گفت:

\_بیا این رو بخور ضعف نکنی.

با ذوق لقمه رو گرفتم و گفتم:

\_ممنون....

خواهش می کنمی گفت و به سمت جاکفشی رفت و یه جفت کتونی پوشید.

تیپش با مزه و جالب بود.

یه تی شرت مشکی پوشیده بود روش یه پیراهن سفید که دکمه هاش رو باز گذاشته بود.

با یه جین و یه کتونی سفید....

بعد از این که بند کفش هاش رو بست گفت:

\_بریم....

از خونه اومدیم بیرون و سوار موتور شدیم. باز هم کلاه و من سرم کردم...

امروز عجیب ساکت بود. گفتم:

\_چیزی شده شهریار؟؟

با سردی گفت:

\_نه! چی می خواد بشه؟؟

\_خیلی ساکتی.

\_چون ازت عصبانیم!!!!

با تعجب گفتم:

\_از من؟؟ ولی چرا؟؟

با عصبانیت گفت:

\_من خودم می تونم کار کنم و پول در بیارم. تو نیازی نبود کار کنی.

اخمی کردم و گفتم:

\_همین که بهم جا دادی برام بسه، بیشتر از این نمی خوام!

دیگه تا مقصد حرفی بینمون رد و بدل نشد....

یه کافی شاپ خیلی شیک و قشنگ بود که همه ی کارکنانش لباس فرم پوشیده بودن.

همه ی دکوراسیونش سفید و مشکی بود و خیلی آرامش بخش!!

میز و صندلی های خوشگل و شیک!

لباس فرم کارکن هاش هم به رنگ سفید و مشکی بود.

آقایون یه پیراهن سفید و پاپیون و جلیقه و شلوار مشکی .

خانوم ها هم یک پیراهن سفید و دامن بلند و کفش و شال مشکی.

همینجور که به سمت پشت کافی شاپ می رفتیم دور و برم و نگاه می کردم.

با صدای سلام شخصی به خودم اومدم.

یه دختر پشت پیش خوان نشسته بود و با چشمانی متعجب نگاهم می کرد...

شهریار گفت:

\_اینجوری نگاهش نکن پانیز این دلرباست به عنوان پیش خدمت قراره کار کنه.

لبخندی روی لب های این پانیز خانوم نشست و گفت:

\_خوشبختم دلربا جان. پانیزم.

\_همچنین گلم.

برگشتم سمت شهریار تا بهش بگم الان باید چیکار کنم اما با چیزی که دیدم شوکه شدم...

شهریار با نگاهی عاشق به پانیز نگاه می کرد....

به پانیز نگاه کردم، که صورتش سرخ شده بود، سرش و به زیر انداخته بود و لبخند می زد....

به خودم اومدم و یه تک سرفه ای کردم که هر دو به خودشون اومدن و نگاهشون رو از هم گرفتن...

پانیز با دستپاچی گفت:

\_من برم باید به تلفن بزنم!

بعدش سریع از پشت میز محو شد!!

با یه لبخندی که کمی چاشنی بدجنسی داشت به شهریار خیره شدم و گفتم:

\_عجب!

شهریار سرش و انداخت پایین و لبخندزد... با بدجنسی ادامه دادم:

\_اوم خوشگله و جذاب و خانوم به به!

شهریار با تشر گفت:

\_دلر با قصه نگو!!

لبخندم پررنگ شد و گفتم:

\_مگه دروغ می گم آقای عاشق!

شهریار با لحن غریبی گفت:

\_دلر با!

\_بله

\_به نظرت اشتباه نمی کنم؟ به نظرت قبولم می کنه؟؟

با تعجب گفتم:

\_مگه هنوز نمی دونه؟؟؟!!

\_چی رو؟؟؟

با کلافگی گفتم:

\_ا شهریار علاقت رو می گم!

\_آها نه هنوز نگفتم!!

با عصبانیت گفتم:

\_من رو دست انداختی شهریار؟؟

اون دختر عشق تو نگاهش داره نوربالا می زنه!!

با ذوق گفت:

\_راست می گی؟؟

پوفی کشیدم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. شهریار کلا از مرحله خارج بود!

شهریار بیخیال شد و گفت:

\_بیا بریم پیش صاحب کافی شاپ.

بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم...

پشت در اتاق ایستادیم و شهریار در زد صدای مردی و شنیدم که گفت:

\_بفرمایین...

در رو باز کرد اول من رفتم تو و بعد خودش. اتاق چیز خاصی نداشت.

یک میز کار و صندلی چرخدار، دو صندلی جلوی میز!!!

با خونسردی ذاتیم گفتم:

\_سلام دلربا ستایش هستم...

بعد از من شهریار سریع گفت:

\_سلام سپهر این دختر همونی که گفتم.

اون آقایی که حالا فهمیدم اسمش سپهره با لبخند و صمیمیت گفت:

\_خوشبختم خانوم ستایش البته اگر مشکلی نداشته باشید دلربا صداتون می کنم چون اینجا همه ی کارکن ها با

هم راحتن...

\_مشکلی ندارم آقا سپهر...

از شخصیتش خوشم اومده بود برای همین باهاش راحت بر خورد کردم.

شهریار گفت:

\_سپهر پس مشکلی نیست؟؟

\_نه فقط ساعات کاری از 10 صبح تا 8 شب حقوق ماهیانتون هم ماهی 700 هزار تومن مشکلی که نیست؟؟

کمی فکر کردم 700 تومن هم بد نبود در واقع خیلی هم خوب بود برای همین با رضایت گفتم:

\_مشکلی نیست از کی باید شروع کنم؟

\_ترجیحا از امروز چون سرمون خیلی شلوغه...

\_باشه مشکلی نیست دیگه

\_راستی لباس فرم و از پانیز بگیر...

\_اکی ممنون فعلا...

خداحافی کرد و بعدش من و شهریار

اومدیم بیرون....

شهریار گفت:

\_دلی من می رم لباس عوض کنم تو هم برو لباس هاتو از پانیز بگیر....

باشه ای گفتم و با چشم دنبال پانیز گشتم. پشت صندوق نشسته بود.

رفتم سمتش و گفتم:

\_پانیز جان لباس فرم رو می دی؟؟

پانیز که توی فکر بود با صدای من از جا پرید و گفت:

\_هان؟؟

لبخندی زدم و گفتم :

\_لباس فرم رو می خواستم...

\_باشه عزیزم بریم بهت بدم...

پشت آشپزخونه دو تا در بود که پانیز در سمت راست و باز کرد و گفت:

\_اینجا رختکن و کمد وسایل خانوم هاست.

چند تا کمد کوچولو اونجا بود که پانیز یک کلید به من داد و گفت:

\_این هم کلید کمد وسایلت...

بعد از این حرف ها لباس رو از پانیز گرفتم و پشت پرده پوشیدم.

تا خواستم از در رختکن بیرون بزنم



پانیذ با لحن کلافه ای گفت:

\_دلرِبا!

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

\_جانم...

\_اوم چیزه راستش تو با شهریار...

پریدم وسط حرفش و با شیطنت گفتم:

\_برای چی این سوال رو می پرسی؟

هول کرد و تندتند گفت:

\_هی هیچی بابا همین جوری از سر کنجکاوای...

لبخندی زدم و گفتم:

\_نه چیزی نیست بینمون نگران نباش ولی دروغ گفتن کار خوبی نیست عزیزم...

خواستم از در برم بیرون اما با واکنشش متعجب نگاهش کردم...

در یک آن زد زیر گریه. با چشم هایی گشاد شده از تعجب نگاهش کردم. هول شدم و گفتم:

\_چی شدی یک هو؟؟ حالت خوبه پانیذ؟؟؟

در حالی که از گریه هق هق می کرد گفتم:

\_اون... اون من رو دوست نداره نه؟ من الکی دلم و خوش می کنم....

لبخندی زدم و گفتم:

\_عزیزم خودت رو برای این چیزها ناراحت نکن. همه چی درست می شه...

با چشمای مظلومش نگاهم کرد و گفت:

\_خدا کنه...

رفتیم سر کار خیلی زود یاد گرفتم باید چی کار کنم. شهریار کلا آدم شوخ طبعی بود و با شوخی هاش همه رو

میخندوند و جو رو از کسلی درمی آورد. پانیذ رو می دیدم که چه عاشقانه نگاهش می کرد...

مشتری اومده بود و من باید می رفتم سفارش می گرفتم. یه زن و مرد پشت میز نشسته بودن.

رفتم سر میز و گفتم:

\_روزتون بخیر...چی میل دارین؟؟

مرد سرش و برگردوند...

شوکه و ماتم زده نگاهش می کردم! باورم نمی شد!

زمزمه کردم:

\_محمد....

با بهت نگاهم می کرد. باورم نمی شد که اینجا می دیدمش هنوز با تعجب زل زده بود به صورتم. با ناباوری گفت:

\_دلربا!! تو؟؟ اینجا؟؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

\_سفارش لطفا!

صدای زن می اومد که می گفت:

\_محمد تو این خانوم و می شناسی؟؟

محمد کمی مکث کرد و گفت:

\_شناخت؟؟ نه عزیزم فقط یه نسبت دور!

با پوزخند نگاهش کردم. دوباره سنگ شد و گفت:

\_دو تا قهوه لطفا!!

سریع از اون محله خارج شدم. سفارش و تحویل دادم به مسئولش و رفتم توی رختکن....

روی یکی از صندلی های چوبیش نشستم و گریه ای از سر غم با چاشنی حسادت سر دادم....

بعد از حدود پنج دقیقه کمی حالم بهتر شده بود.

قطعه ای از آهنگ اومد تو ذهنم شروع کردم به خواندن

\_دلم گرفته ای خدا تنها شدم دوباره

روزای سردی مونده و شب های بی ستاره

دلم گرفته ای خدا حرفی بزن تو با من

نزار همینجوری بره تنهایی عمری با من...

دایان\_دلم گرفته

(گذشته)

به طرف پارک با هیجان می دویدم. خیلی ذوق داشتم. به وردی پارک که رسیدم نفسم بند اومده بود. دستم رو به زانو هام گرفتم تا نفسی تازه کنم. کمی که حالم جا اومد به سمت جایی دویدم که همیشه پاتوقمون بود....

دیدمش! روی یک نیمکت نشسته بود و با لبخند به اطرافش نگاه می کرد...

از پشت سر آرام آرام بهش نزدیک شدم و دستم رو روی چشم هایش گذاشتم...

دستش دست هام رو لمس کرد و رسید به حلقم، گفت:

\_عزیزترینم. دلم برات تنگ شده بود!

حس خوبی توی دلم جاری شد و گفت:

\_عزیز دلم خیلی خیلی دلم برات تنگ شده بود.

دست هامو از روی چشم هاش برداشت و بوسه به انگشتانم زد....

با تموم عشقم بهش نگاه کردم و محکم ب\*غ\*ش کردم....

\*\*\*\*\*

با عصبانیت داد زد:

\_دختره ی ه\*ر\*ز\*ه ی دروغ گو...

با گریه گفتم:

\_محمد بزار برات توضیح بدم چرا اینجوری می کنی عشقم؟؟ تو که چیزی رو نمی دونی!!

فریاد زد:

\_لعنت به تو! گولم زدی الانم داری دروغ میگی!!

\_محمد به خدا راست می گم عموم....

پرید وسط حرفم و با غرش گفت:

\_قسم نخور \*ر\*ز\*ه کدوم آدمی این کار رو می کنه. قبلا که خوری اضافه کردی الان می خوام مالیش کنی؟؟

حلقه ای که با عشق دستش کرده بودم و انداخت زمین، پوز خند زد و رفت نالیدم:

\_محمد...

با صدای پانیذ به خودم اومدم

\_دلر با بیا سفارش ها رو ببر سر میز...

اشک هام رو پاک کردم. و سریع به سمت دستشویی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم...

سفارش هارو گرفتم و به سمت میز رفتم.

محمد دست اون دختره رو گرفت و بوسه زد.

قل \*ب\*م داشت از جای در می اومد...

نفس عمیقی کشیدم می دونستم زیر ذره بین نگاه محمدم. با سردی رفتم سر و میز خیلی رسمی گفتم:

\_اینم سفارشتون! روز خوبی داشته باشین...

تا اومدم از سر میز کنار برم صدای شهریار و شنیدم که گفت:

\_دلر با یه دقیقه بیا...

نگاه محمد مثله یک تیر زهر آلود بود.

با سردی نگاهش کردم و گفتم:

\_خدانگهدار!!

و به سمت شهریار رفتم!

سنگینی نگاه محمد و حس می کردم!

لبخندی روی ل \*ب\*م بود...

تو همیشه حسود بودی محمد...

به سمت شهریار رفتم و گفتم:

\_کاری داشتی؟؟

لبخندی زد و گفت:

\_ کارا تقسیم بندی میشه. نوبت تو تموم شد

الان نوبت بقیه ی کارکناس اونا هم باید به تعداد تو مشتری راه بندازن

با تعجب گفتم:

\_ خب اینجوری که تا 2 ساعت بیکاریم!

لبخند خبیصانه ای زد و گفت:

\_ دقیقا

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

\_ خب که چی؟؟

یه نگاه مظلومانه ای کرد و گفت:

\_ یه خواهری در حقم می کنی؟

خبیصانه گفتم:

\_ اومم تا چی باشه!!

سرش و انداخت پایین و گفت:

\_ خب چیز کنی اوومم یعنی این که راستش ازت می خوام پانیذ و راضی کنی سه نفره وقتی تایم استراحت می شه

بریم بیرون یه دور کوچیکی بزنیم!

با تعجب گفتم:

\_ خب من چرا بیام؟ خودتون برین دیگه

عصبی گفت:

\_ تو پانیذ و نمی شناسی خیلی بد قلقه از وقتی که فهمیدم چیز فهمیدم...

با بدجنسی گفتم:

\_ از وقتی فهمیدی ازش خوشت اومده...

\_ آره از وقتی فهمیدم ازش خوشم اومده حتی یه بارم قبول نکرد که دو نفری بیرون بریم...

یکم فکر کردم و گفتم:

\_اومم باشه راضیش می کنم!

برقی تو چشمات نشست و گفت:

\_به خدا خیلی گلی

قیافه ای گرفتم و گفتم:

\_می دونم. یه چیز جدید بگو...

به سمت پانیز رفتم تو فکر بود زدم. پشتش و گفتم:

\_کجا سیر می کنی؟؟

از جا پرید و دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت:

\_می خوام من رو سخته بدی دختر؟؟

خندیدم و گفتم:

\_نه می خوام تو این دو ساعت بیکاری بریم صفا...

بر خلاف انتظارم استقبال کرد و گفت:

\_پایتم اساسی...

با ذوق گفتم:

\_پس بزن بریم لباس عوض کنیم.

و بعدش به سمت رختکن رفتیم...

دور از چشم پانیز به شهریار اکی دادم...

ولی با اتفاقی که افتاد به غلط کردن افتادم...

لبخند معصومانه و ذوق زده ی شهریار من رو به خنده می انداخت.

رفتیم و لباسمون رو پوشیدیم. هیجان پانیزمن رو هم ذوق زده می کرد. با چه وسواسی دست به لباس هاش می

کشید و آرایش میکرد.

یکم هوس کردم اذیتش کنم. گفتم:

\_ برای چی انقدر به خودت می رسی؟ مگه غیر از من و تو کس دیگه ای هم هست؟؟

وا رفت بنده ی خدا! هر چی جلوی خودم و گرفتم، نتونستم و زدم زیر خنده...

پانیذ که فهمیده بود دارم سرکارش می دارم،

رژ لبش و پرت کرد سمت من و گفت:

\_ کوفت! دختر یه نقطه ضعف از من گیر آوردی ها. حالا چطور شدم خوبم؟؟

سر تا پاش رو نگاه کردم. واقعا خوشتیپ بود. چهرش بیشتر بانمک بود تا خوشگل

گفتم:

\_ خیلی خوب شدی عزیزم

مثله بچه ها ذوق ورد و نیشش باز شد.

الحق که بچه بود. مثله شهریار خنده ای کردم

و تو دلم گفتم:

\_ خدا خوب در و تخته رو با هم جور می کنه!

رفتیم بیرون. شهریار جلوی در منتظر مون بود...

به شهریار رسیدیم من گفتم:

\_ کجا می ریم شهریار؟؟

در حالی که نگاهش خیلی تابلو به پانیذ بود.

به من گفت:

\_ تو فکرم این بود که یه پارک بریم چون باید زود برگردیم.

کمی فکر کردم و گفتم:

\_ اوومم خوبه بریم.

تا اومدیم بریم سمت تاکسی ها، صدای نحس محمد، روانم رو به هم ریخت:

\_ شهریار!

تعجب کرده بودم! مگه شهریار و می شناخت؟

شهریار برگشت سمتش و با تعجب گفت:

\_محمد؟ پسر تو اینجا چیکار می کنی؟

محمد نگاهی به من کرد. پوزخندی زد و گفت:

\_من با نامزدم اومدم اینجا!

غم بزرگی تو دلم نشست، تو دلم گفتم:

\_خیلی نامردی محمد. خیلی خیلی!

دستش رو پشت کمر دختری که همراهش بود گذاشت و گفت:

\_نامزدم سحر!

لبخندی به چهره ی دوست داشتنی نامزدش زد.

زیادی برای این نامرد حیف بود!!

شهریار لبخندی زد و گفت:

\_خوشبختم خانوم!

محمد با کنجکاوی گفت:

\_جایی می رفتین؟؟

\_آره داشتیم می رفتیم پارک.

محمد با پوزخند نامحسوسی به ما گفت:

\_اگه مزاحم نیستیم ما هم بیایم! راستش ما هم برنامه ی خاصی نداریم!!

شهریار لبخند زورکی زد و گفت:

\_باشه داداش مرحامی عزیز!

هه شهریار هم به رفتار پر از تمسخر محمد پی برده بود

محمد با تحقیری که کاملاً تو رفتارش پیدا بود، گفت:

\_خانوم من به تاکسی عادت نداره. با ماشین من بریم.

دلم برای شهریار می سوخت که با چه خجالتی به من و پانیز که اخماش توی هم بود نگاه می کرد.



دلَم می خواست محمد و تا می خورد بزَنم.

به سمت ماشین مدل بالای محمد رفتیم. شهریار جلو نشست. من و سحر و پانید هم عقب نشستیم. محمد راه افتاد و رو به شهریار گفت:

\_معرفی نکردی خانوم ها رو!

شهریار با بی میلی گفت:

\_پانید خانوم و دلربا خانوم از دوست و همکاران من هستن.

محمد نگاهش رو از آئینه ی جلو بهم دوخت و گفت:

\_خوشبختم خانوم ها.

از نگاهش، حرف زدنش کلا از وجودش، متنفر بودم.

این نفرت رو قشنگ از طریق چشم هام بهش انتقال دادم.

محمد گفت:

\_من که خیلی هوس بستنی کردم بریم بستنی بخوریم.

مخش معیوب بود! کی توی هوا به این سردی می ره بستنی می خوره؟

هیچ کس چیزی نگفت محمد هم به سمت یه بستنی فروشی راه افتاد.

بعد از حدود یه ربع رسیدیم.

خیلی جای شیکی بود. شهریار خیلی گرفته بود.

محمد پا رو به سمت بستنی فروشی هدایت کرد. بعد از این که روی صندلی هاش نشستیم محمد گارسون رو صدا کرد و از همه خواست سفارش بدن.

محمد و خانومش که دو تا بستنی دوبر سفارش دادن.

ما سه تا هم سه تا ساده سفارش دادیم.

محمد رو به پانید و من کرد و گفت:

\_خیلی خیلی خوشبختم از دیدارتون خانوم ها

چیزی شبیه لبخند تحویلش دادیم.

محمد با نگاه شیطانیش زل زد تو چشم هام و گفت:

\_خب دلر با خانوم عمو تون چطورن؟

رنگ از روم پرید. با دست پاچگی به شهریار که با تعجب نگاهمون می کرد نگاه کردم.

قبل از این که چیزی بگم شهریار گفت:

\_مگه شما هم رو می شناسید؟؟

محمد با پوز خند گفت:

\_یه فامیل دور.

شهریار دیگه چیزی نگفت. محمد هم منتظر به من نگاه کرد، گفتم:

\_خو...خوبه حالش!

\_چرا تو کافی شاپ کار می کنین؟؟ شما که از لحاظ مالی تامین بودین.

دلَم می خواست اول محمد رو بعد هم خودم رو بکشم.

نگاه شهریار پر از حرص بود. اگه خانوم نبود تو جمع، صد در صد گردن محمد و می شکست.

با غم و حرص گفتم:

\_فکر نمی کنم دلیلش به کسی ربط داشته باشه آقا محمد.

محمد تنها با نگاه وحشیش نگاهم کرد و چیزی نگفت.

سکوت سحر برام عجیب بود! ولی چیزی نگفتم. چه جَو چرتی به وجود اومده بود.

سفارشامون رو آوردن. بعد از خوردن اون بستنی ها که از نظرم تلخ ترین بستنی ای بود که تا به حال خورده

بودم، محمد گارسون رو صدا زد و ازش صورت حساب خواست...

گارسون صورت حساب رو آورد و قبل از این که محمد بگیره، خودش گرفت و پول بستنی ها رو داد.

بعد با پوز خند به محمد گفت:

\_ممنون.

بعد خیلی محترمانه از سحر خداحافظی کرد و من و پانیذم خداحافظی کردیم و سه نفری به سمت در خروجی

رفتیم و به تاکسی گرفتیم.

شهریار به من و پانید گفت:

\_\_ببخشید واقعا من اصلا نمی خواستم این جوری باشه

پانید با شیطنت گفت:

\_\_بیخیال شهریار! حالا انگار چی شده.

منم لبخندی زدم و گفتم:

\_\_مهم نیست بابا

شهریار لبخندی زد و گفت:

\_\_پس به جبرانش فردا نهار مهمون من.

لبخندی زدم و رو به پانید گفتم:

\_\_اوم پیشنهاد وسوسه برانگیزیه من که پایم!

پانید هم با شادی نهفته در چشمانش گفت:

\_\_قبوله قبوله...

لبخندی به این شادیش زدم و گفتم:

\_\_ایول.

رسیدیم کافی شاپ محل کارمون و رفتیم و لباسمون رو عوض کردیم.

کافی شاپ مشتری ای نداشت. ما سه تا هم مشغول پروندن مگس ها بودیم.

پانید رو به شهریار گفت:

\_\_شهریار یه چیزی بگم نه نمی گی؟؟

لبخندی زد و گفت:

\_\_تا چی باشه

پانید زل زد تو چشم هاش و گفت:

\_\_بخون! خواهش می کنم.

شهریار غرق شده بود تو نگاه پر از خواهش و حس پانید! بعد از چند لحظه به خودش اومد و گفت:

\_باشه چی بخونم؟

پانیذ کمی فکر کرد و گفت:

\_در حسرت ماه چارتار و بخون

سه تامون روی زمین پشت پیشخوان نشسته بودیم و زانو هامون رو داخل شکممون جمع کرده بودیم.

شهریار به نقطه ای خیره شده و شروع کرد به خوندن:

\_سر بزار روی شونه هام/تا بگم آروم از غصه هام

تا بگم چی اومد به سرم/رفت چرا نازنین من؟

چه صدای قشنگ و مردونه ای داشت. پانیذ فقط زل زده بود به شهریار و با عشق تو چشم هاش بهش نگاه می کرد.

خیلی نامحسوس بلند شدم و تنهاشون گذاشتم.

دو دقیقه بعدش صدای شهریار قطع شد...

بعد از پنج دقیقه مگس پروندن و با در و دیوار، خودم رو سرگرم کردم، برگشتم سمتشون اما با چیزی که دیدم دهنم اندازه ی غار باز موند...

نمی دونستم از دیدن اون صحنه چه احساسی باید داشته باشم!

تنها فهمیدم که ته دلم یه حسی مثل حسودی شکل گرفت.

کاش یک نفر منم انقدر دوست داشت و عاشقم بود....

شهریار لب های پانیذ و اسیر کرده بود و داشت عاشقانه می بوسیدش و پانیذ هم با صورت سرخ شده از خجالت همراهیش می کرد.

بعد از چند دقیقه از هم جدا شدن. پانیذ سرش رو انداخت پایین. شهریار محکم ب\*\*غ\*ش کرد و سر پانیذ رو روی سینش گذاشت و گفت:

\_خیلی دوستت دارم پانیذ خیلی زیاد...

پانیذ خیلی ریز خندید و گفت:

\_منم همین طور.

بدون هیچ سر و صدایی ازشون فاصله گرفتم.

مشتری اومده بود منم رفتم سفارش بگیرم.

سفارششون رو گرفتم و به آشپزخونه تحویل دادم. رفتم توی رختکن و روی نیمکت نشستم.

بغض داشتم. چی می شد یه نفر هم اینجوری عاشقم باشه و بهم محبت کنه.

اشکام مثل مروارید می ریختن پایین. تو دلم براشون آرزوی خوشبختی کردم.

صدای در اومد و پانیذ جیغ جیغ کنان اومد سمتم. سریع اشکام رو پاک کردم و با لبخند به چهره ی هیجان زدش نگاه کردم...

پرید ب\*غ\*لم و با ذوق و هیجان گفت:

\_دلربا گفت بالاخره گفت. گفت دوسم داره و عاشقمِ گفت دنیاش رو می ده تا من مال اون باشم وای خدا دلم می خواد جیغ بزنم از شادی.

با لبخند به حرکاتش نگاه می کردم. گفتم:

\_مبارکه خانوم خانوما.

\_ممنون وای خیلی خوشحالم.

\_ایشالله همیشه به شادی گلم.

بعد از کمی حرف زدن از آرزو هاش بالاخره رفتیم سر کارمون.

سعی می کردم به هیچ چیز جز کارم فکر نکنم البته موفق هم بودم

\*\*\*\*\*

سه ماه بعد...

سه ماه گذشت. با تموم سختی هاش، با تموم ترس هاش و تموم وحشت هایی که از خانوادم داشتم...

تو این سه ماه من و شهناز و پانیذ خیلی صمیمی شده بودیم. پانیذ هم فهمیده بود که من با شهریار و شهناز زندگی می کنم. برخلاف تصورم اصلا ناراحت نشده بود.

شهریار هم برام به یک دوست خوب تبدیل شد و همیشه هوام و داشت...

با پانیذ یک ماهی می شد که نامزد کرده بود.

دور از چشمش دنبال خونه گشتم ولی کو خونه؟؟ اونم دادنش به یه دختر مجرد بی کس و کار. اما بالاخره یه جایی پیدا کردم چند تا دختر که همخونه بودن قبول کردن باهاشون زندگی کنم به شرط این که پول اجاره بهشون بدم.

قبول کرده بودم...

تقریبا سه هفته دیگه شهریار و پانیز عروسی می کردن.

می دیدم که شهریار از وقتی با پانیز نامزد کرده، با چه شوقی کار می کنه...

و من چه غریبانه شب ها به حال و روز خودم اشک می ریختم...

خنده های شکلاتیم همچنان روی صورتم خود نمایی می کرد...

پانیز و شهناز رفته بودن دنبال لباس عروس منم سرما خوردگی رو بهونه کردم و نرفتم. شهریار هم سرکار بود...

پشت بالکن نشسته بودم و برای خودم شعر می خوندم...

\_آدما منو نگاه می کردن

عده ای هم صدام می کردن

دوستم نداشتم و دوستم نبودن

فقط و فقط ادعا می کردن...

صدای شهریار من رو از جای پروند:

\_کی تو دوست داشتنت ادعا می کرد؟؟

کنارم نشست. لبخندی زدم و چیزی نگفتم...

رو به من گفت:

\_جدی پرسیدما!

با لبخند گفتم:

\_هیچکس بابا همین جوری خوندم...

خندید و گفت:

\_کلا جنس شما ها غیر قابل درکه.

\_ جدا؟؟ خانومتونم غیر قابل درکه؟؟

بادی به غبغبه انداخت و گفت:

\_ خانوم من تو دنیا تکه

\_ برمنکرش لعنت!

خط جدیدی که گرفته بودم زنگ خورد. بدون نگاه کردن جواب دادم:

\_ بله بفرمایید!

\_ به به ستاره ی سیهله!

شوکه شدم. با تعجب و ترس گفتم:

\_ فرزاد!!!!!!

\_ بله فرزاد به جا آوردین؟؟ همون نامزد بی غیرتتون!!

اون قدر وحشت زده بودم که نتونستم بگم کدوم نامزدی!

شهریار که از حالت وحشت زده ی من نگران شده بود، گفت:

\_ چی شده دلی؟

فرزاد داد زد:

\_ دلر با گوشی رو بده به اون ل\*ا\*ش\*ی ای که پیشته

از فریادش لرزیدم و سریع گوشی رو به شهریار دادم.

شهریار با تعجب جواب داد:

\_ بله

نمی دونم فرزاد به شهریار چی گفت که بلند شد و رفت توی یه اتاق. با استرس همش تو حال راه می رفتم. چشمم به در اتاق بود...

نمی دونم چقدر گذشت اما بالاخره در باز شد و شهریار با چشمایی برزخی و صورتی سرخ از خشم و عصبانیت هجوم آورد سمتم و بعدش سیلی ای که گونه ی چپم رو سوزوند...

ناباور نگاهش می کردم. با بهت زمزمه کردم:

\_شهریار!

فریادش من رو از جا پروند:

\_خفه شو دختره ی هرجایی! اسم من رو به دهن کثیفت نیار فقط خفه شو...

دستم رو گرفت و کشوندم تو اتاق و خودش در و قفل کرد و گفت:

\_تا وقتی که نامزدتون نیومده دنبالت همون جا می مونی!

با ناباوری زمزمه کردم:

\_نامزد!

زانو هام شل شد...افتادم زمین و نالیدم:

\_لعنت به تو فرزند... لعنت به همتون...

سریع بلند شدم و سعی کردم در و باز کنم. نمی شد لعنتی. محکم زدم به در و گفتم:

\_شهریار گوش کن. به خدا داری اشتباه می کنی.

جواب نمی داد. داد زدم:

\_شهریار!!!!!!...

نمی دونم چقدر گذشته بود که زنگ خونه به صدا در اومد. با شنیدن صدای فرزند وجودم لرزید...

یکم بعد در اتاق باز شد و فرزند با چهره ای سرد و یخ اومد توی اتاق.

با دیدنم تنها پوزخندی زد و گفت:

\_دلربا با این کارت گور خودت رو کندی ...

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

\_پست فطرت دروغ گو...

حرفم تموم نشده بود، یه سیلی دیگه توی گوشم خورد...

دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش به سمت در کشوند من تنها کاری که انجام می دادم اشک ریختن بود...

با چشم های اشکی به شهریار نگاه کردم.

فکر می کردم نگاهش پر از نفرت باشه امانگاهش...



پر بود از حس. اصلا نمی شد نگاهش رو توصیف کرد...

خشم... دل شکستگی... دل تنگی و پشیمونی!

فرزاد دستم رو با شدت بیشتری کشید و من هم با غم نگاهم رو ازش گرفتم...

از اون خونه ی دوست داشتنی خارج شدیم...

خاطراتم...

بهترین دوست هام...

و... و کسی و که برای اولین بار دوستش داشتم...

همه رو از دست دادم...

فرزاد در جلو رو باز کرد و من رو تقریبا هل داد تو ماشینش...

بغضم شکست. بلند بلند گریه می کردم و زار می زدم...

فرزاد بی هیچ احساسی نگاهم می کرد...

به سمت تهران نمی رفت... برام مهم نبود که کجا می ره و چه غلطی می کنه...

زندگیم رو نابود کرد...

فرزاد کلافه ماشین و زد یه گوشه و گفت:

\_این چه کاری بود دلربا؟

از طرز بیانش تعجب کردم. آخه هیچ خشمی توی صداس نبود...

لحنش به طرز غریبی غمگین بود.

زمزمه کرد:

\_فکر نمی کردم که تا این حد از من متنفر باشی که بخوای از خونه فرار کنی و به کسایی پناه ببری که اصلا نمی

شناسیشون...

پوزخندی گوشه ی ل\*ب\*م شکل گرفت.

تو چی می دونی آخه فرزاد؟ چی می دونی...

با لحن سردی گفتم:

\_کجا می ریم فرزند؟

\_بابات ازت به قدری عصبانیه که اگه ببینتت قطعاً سر از تنت جدا می کنه...

\_برام مهم نیست...

با کلافگی فریاد زد:

\_لعنتی برای من مهمه. نفهمیدی؟؟ تمام این مدت نفهمیدی چقدر دوستت دارم؟

با ناباوری به فرزند نگاه کردم...

قطعاً این بازی روزگار با من بود.

با بغض نالیدم:

\_اما من...

حرفم رو قطع کرد. با غم و بغض گفت:

\_تو اون پسره رو دوست داری که خودش نامزد داره...

زمزمه کرد:

\_بازی روزگار را می بینی:

من تو را... تو او را... و او دیگری را دوست دارد...

دلَم از حرفی که زد خیلی گرفت...

دیگه ازش متنفر نبودم. اونم عاشق بود. مثل من... مثل تموم عاشق های دیگه...

فرزند من رو برد تو خونه ی مجردی خودش...

به هیچ کس هم نگفت که من رو پیدا کرده. خودش هم به خونه ی پدریش برگشت و بهشون گفت که یه مدتی رو

پیش اون ها می مونه...

و من! نابود شده از عشق یک طرفم!

تو این مدت همش احساس می کردم یه چیزی رو گم کردم. شب ها تو خلوت خودم گریه می کردم و از خدا می

خواستم تا من رو از این جهنمی که توش گیر کرده بودم، خلاص کنه...

روز موعود رسید...

روز نابودی من...

و روزی که عشقم مال یکی دیگه می شد...

با وجود تموم خواهش های فرزاد برای نرفتنم، من تصمیمم رو گرفتم...

جلوی آئینه ی قدی اتاق خواب ایستادم و رژ لب قرمز رنگ رو با شدت روی لب هام مالیدم...

دستی به لباس شب مشکیم کشیدم...

یه پیراهن دکلمته ی مشکلی ساتن که روش یه پیراهن از جنس گیپور سنگ دوزی شده ی تنگ و آستین بلند و

یقه ی سه سانتی می اومد...

مو های بلندم رو تماما فر کردم باز گذاشتم...

یه کلاه فرانسوی ضریف رو، کج روی سرم گذاشتم...

پالتوم رو پوشیدم و کیف دستیم رو برداشتم...

از در اتاق زدم بیرون فرزاد توی حال نشسته بود و داشت غم می زد:

\_دلربا خواهشا بیخیال شو. خب اینجوری که بیشتر عذاب...

همون موقع چشمش به من افتاد...

اول با تعجب بعد تحسین و بعدش هم غم نگاهم می کرد...

حرفی نزدم و به سمت در رفتم. پشت سرم اومد و در ماشین رو باز کرد برام من هم نشستم...

فرزاد هم نشست و راه افتادیم.

چشم هاش غم رو فریاد می زد...

و قلب من اونقدر لبریز از غم بود که فقط دعا می کردم امشب رسوا نکنه...

رو به فرزاد گفتم:

\_ناراحت نباش فرزاد. من باید برم! باید برم تا چشم هام باور کنه که اون مال یکی دیگست...

\_عذاب می دی خودت و دلربا...

لبخندی روی لب\*ب\*م نشوندم و گفتم:

\_بالاخره تموم می شه...

با غم خندید و گفت:

زیبا شدی و دلبر...

تو دلم نالیدم:

زیبا شدم؟ اون قدر زیبا شدم که چشم هاش فقط من رو ببینه پشیمون باشه که چرا عاشقم نشده؟

تشری به خودم زدم:

دلبرا عروس پانیزه ها دوستت... کسی که کمکت کرده و به درد و دلت گوش کرده...

رسیدیم...

قلب من هر لحظه تپشش بیشتر می شد...

از فرزند شنیده بودم که سپهر بهش تو هزینه های عروسی کمک کرده...

پانیزه از دار دنیا فقط یه مادر داشت! بدون هیچ خاله و عمه ای! شهریار و شهنازم فقط هم رو داشتن...

فرزاد گفته بود فقط بچه های کافی شاپ و دعوت کرده بودن!

تو باغ خانوادگی سپهرشون که خیلی زیبا بود، مراسم روبرگزار می کردن...

فرزاد ماشینش رو پارک کرد و بهم کمک کرد پیاده شم...

یه کت و شلوار مشکی خیلی خوش دوخت به همراه پیراهن مشکی و یه کروات قرمز!

از خوش تیپیش و زیباییش نمی شد چشم پوشی کرد مخصوصا که این روزها برام کمتر پسر عمو بود...

بیشتر یه دوست شده بود برام...

قبل این که وارد باغ بشیم دستم رو گرفت و گفت:

هر جا هر موقعی که اذیت شدی سریع به من بگو تا بریم فکر هیچ چیزم نکن...

لبخندی زدم و گفتم:

ممنون فرزاد. تو دوست خیلی خوبی هستی.

دست های من یخ بود و دست های اون گرم...

بسم الله ی گفتم و وارد باغ شدم...

از دیدن پانیزه که نوب\*غ\*ل شهریار می رقصید تموم وجودم از غم پر شد...

لبخندی روی صورت‌م نشوندم و به سمت شهناز که با خوشی به برادرش نگاه می‌کرد، رفتم...

توی اون لباس پرنسس‌یش مثل ماه شده بود...

با دیدن من اول شکه شد ولی فوری اخم هاش رو در هم کشید و نگاهش رو ازم گرفت...

دلم گرفت. اما به روی خودم نیاوردم...

بهش رسیدمو با بغض نگاهش کردم و با صدایی لرزون گفتم:

\_شهناز...

سریع نگاهش رو پر از حرص دوخت تو چشم هام و گفت:

\_هیس... هیچی... هیچی نگو فهمیدی؟؟ اومدی اینجا که چی بشه؟ بهترین روز زندگی برادرم رو خراب کنی؟ دروغ  
گو!

از شرمندگی سرم رو پایین انداختم و گفتم:

\_به خدا هیچی نمی‌دونی! بزار برات توضیح بدم

با حرص و بغض گفت:

\_توضیح نمی‌خوام فقط برو...

تا اوادم حرفی بزنم فرزند از پشت سرم گفت:

\_خانوم به عنوان مهمون این طرز برخورد اصلا مناسب نیست! ما فقط مهمونیم. اومدن ما فقط یه تشکر برای اون  
سه ماهه نه بیشتر و نه کمتر!

اون لحن جدی فرزند و حرف‌هایی که زد، شهناز رو ساکت کرد...

به سمت من برگشت و دستش رو به سمتم گفت:

\_دلربا جان بریم به زوج امشب تبریک بگیم...

دستم رو بدون هیچ حرفی به سمتش دراز کردم...

به سمت جایگاه عروس و داماد راه افتادیم... هر لحظه تپش قل\*ب\*م بیشتر می‌شد! فرزند از سردی دست هام  
فهمید که چقدر حالم بده

آروم زیر گوشم گفتم:

\_آروم باش دلی نزار دست دلت رو شه...

با صدای لرزونی گفتم:

\_سعی می کنم. اما خیلی می ترسم!

با صدای محکم و جدیش گفت:

\_تا من هستم نگران هیچی نباش!

به جایگاه عروس و داماد رسیدیم...

نفس عمیقی کشیدم و یه لبخند روی لب\*ب\*م نشوندم...

با دیدن من و فرزند تعجب کردن و البته تعجب شهریار زیاد طول نکشید و سریع جاش رو به اخم داد... پانیز هم با بی تفاوتی نگاهم می کرد...

نامردها انگار نه انگار که روزی دوستشون بودم...

مجبوری از جاشون بلند شدن... پانیز توی اون لباس عروس خیلی زیبا شده بود و شهریار! سعی می کردم مستقیم نگاهش نکنم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_سلام تبریک می گم... امیدوارم همیشه خوشبخت باشین...

فرزاد هم جدی و سرد گفت:

\_امیدوارم همیشه همدل و همراز هم باشین!

شهریار چیزی شبیه ممنون زمزمه کرد...

پانیز هم خیلی بی تفاوت تشکر کرد...

از توی کیف دستیم هدیه ای که براشون گرفته بودم رو در آوردم...

برای شهریار یه گردنبند طلا سفید با پلاک فروهر و برای پانیز هم دستبندش رو گرفته بودم...

هدیه رو بهشون دادم و گفتم:

\_یه هدیه ی کوچیک یا بهتره بگم یه یادگاری از طرف من!

هدیه رو به سمتشون گرفتم ولی هیچ کدومشون برای گرفتن هدیه دست دراز نکردن...

از بغض داشتم می ترکیدم ولی همچنان خودم رو نگه داشته بودم...

فرزاد هدیه رو از دستم گرفت و گذاشت روی میزی که بقیه ی هدایا اونجا بودن...

همون موقع اعلام کردن که قراره زوج ها قبل از شام یک دور برقصن...

شهریار و پانیذ تمایلی به رقص نشون ندادن...

چند تا زوج مشتاقانه داوطلب شدن...

فرزاد خیلی جنتلمن یک دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

\_این بانوی زیبا افتخار یک دور رقص رو به من می دن؟؟\_

از حالتش خندم گرفت. خوب یاد گرفته بود تو اوج غم چطور من و بخندونه!

دستم رو توی دستش گذاشتم و گفتم:

\_البته!

زل زد توی چشم هام و دستم رو بالا آوردو به آرومی بوسید...

معذب شدم و بی اراده نگاهم به شهریار افتاد که چطور با لبخند تمسخر آمیزی نگاهم می کرد...

فرزاد بی توجه به حالت معذب من، دستم رو کشید و به سمت پیست رقص برد...

آروم من رو در آغوش گرفت...

متعجب به دور و برم نگاه کردم...

وای نه!

رقص تانگو!!! من...من فکر می کردم فقط یه رقص عادیه!

داشت حالم بد می شد...

فرزاد دیگه اون دوست مهربون نبود...

داشت شبیه باباش می شد...

با گاز گرفتن گوشه ی ل\*ب\*م سعی کردم به خودم پیام...

تقریبا فرزاد داشت من رو هدایت می کرد...

وسط های آهنگ فرزاد سرش رو توی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید...

دیگه نتونستم تحمل کنم...

با حالت خشنی فرزاد و پس زدم... با اشک تو چشماش زل زدم و بدون هیچ حرفی، پایین لباسم رو گرفتم و به سمت پشت باغ دویدم...

اشک هام یکی پس از دیگری راه خودشون رو پیدا می کردن...

روی زمین نشستم و سرم رو بالا بردم و به حلال ماه نگاه کردم...

آروم گفتم:

\_خدا یا دیگه بسه برام! این عذاب، این کابوس ها، کی قراره تموم بشه...

خسته شدم... نابودم... دلم یه خواب عمیق می خوادم... بس نبود هر چی امتحانم کردی؟ بکش و راحت کن خدا! چون خودم حتی جرعت ندارم که خودم رو بکشم پس جونم و بگیر و خلاصم کن...

هق هقم بلند شد...

باد موهام رو به رقص در آورده بود و این کمی بهم آرامش می داد...

آروم گفتم:

\_خدا یا اگه قراره این امتحان همچنان ادامه داشته باشه، صبر و استقامتم رو بیشتر کن!

با صدایی که شنیدم خیلی سریع به عقب برگشتم...

\_چرا اینجایی؟؟؟

نقاب بی تفاوتی به چهرم زدم و گفتم:

\_اومدنم فقط برای تشکر...

با تعجب گفت:

\_بابته؟

\_بابت اون سه ماهی که اجازه دادی توی خونت بمونم...

پوزخندی که از اول روی لبش بود، بیشتر شد...

اومد نزدیکم و منم از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم. زل زد توی چشم هام و گفت:

\_نیازی به تشکر نبود چون پشیمونم که یه دروغ گو رو توی خونه و زندگیم راه دادم...

بغض گلوم رو فشرده و اشک توی چشم هام جمع شد...



نگاهش به سیب گلوم و اشک چشم هام افتاد...

با تموم سعی ای که کردم، قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم ریخت...

با نگاهش مسیر اشکم روی دنبال می کرد...

قطره ی اشک به لب هام رسید...

دستش رو آورد بالا و قطره رو از روی لب هام با نوک انگشتش گرفت...

چشم هام رو بستم...

من در مقابل این مرد هیچ وقت خود دار نبودم...

چشم هام رو باز کردم؛ صورتش با صورتم فاصله ی خیلی کمی داشت...

با ناله زمزمه کردم:

\_خیلی نامردی!

چشم هاش رو با درد بست و گفت:

\_می دونم!

فریاد کشیدم:

\_ازت بدم میاد متنفرم دلم می خواد با دست های من بمیری!!

با عجز تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

\_ازت متنفرم که انقدر من رو عاشق خودت کردی!

سریع هینی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و با پشیمونی به چشم های ناباورش نگاه کردم...

با بهت زمزمه کرد:

\_تو... تو چی گفتی؟

زمزمه کردم:

\_فراموشش کن. تو... تو امشب داماد پانیز می شی! فراموش کردن حرفم به نفع هر دومونه!

اومدم تقریباً از کنارش فرار کنم که تو یه حرکت بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند.

تو چشم هام با حالت عجیبی زل زد و گفت:

\_نه!

با عجز گفتم:

\_چی نه شهریار؟؟ چی نه؟

اشکی از گوشه ی چشم هاش ریخت و با مظلومیت گفت:

\_تنهام نزار...

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

\_پس پانیزد...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

\_هیچ چیز اون جور که پیش می ره نیست...

ب\*غ\*لم کرد، سرش رو روی شونم گذاشت و با بغض گفت:

\_تنهام نزار...روی حرفی که زدی بمون...

مثل بچه های بی قرار شده بود.

دستم رو به سمت موهای بردم تا نوازش کنم ولی پشیمون شدم!

آروم از خودم جداش کردم و گفتم:

\_نمی شه شهریار...نمی شه!

قبل از این که شهریار حرفی بزنه به سمت خروجی باغ دویدم...

دانای کل!

دستم و روی مانیتور می کشم و می گم:

\_آخی عزیزم!چه فیلم درامی!

قهقهه ای زدم و رو به مانیتور گفتم:

\_نباید وارد این بازی می شدین...خوب این رو می دونین که من رحم ندارم! نمی خواستم الکی یه همچین زندگی

ای رو

براتون رقم بزنم اما نشد...

در باز شد و پشت بندش هم یاسمن اومد توو گفت:

\_رئیس با نفوذیمون چی کار...\_

پریدم وسط حرفش و گفتم:

\_به مرگ بدون دردسر و درد...\_

\_اما قربان...\_

جدی گفتم:

\_اگه میخوای جای مهره ی سوخته ی من باشی فقط کافیه بر خلاف دستوراتم عمل کنی...\_

مطیع شد و گفت:

\_چشم قربان!\_

اشکی توی چشم هام جمع شد.

زمزمه کردم:

\_دلی من و ببخش...مجبورم کردی...\_

دلربا:

فرار می کردم!

از حقیقت هایی که توی حرف های شهریار فریاد می زد و من!

عاجز تر از همیشه...ضعیف تر از همیشه فقط فرار می کردم...

تنها راه حلی که همیشه برای مشکلاتم پیدا می کردم!

از باغ بیرون اومدم و از آژانسی که کنار اون باغ بود، درخواست یه ماشین کردم...

کی قبول کردم عاشق شهریارم؟؟

همون شبی که فرزاد حقیقت چشم هام رو کشف کرد...

راننده ی آژانس با تعجب نگاهم می کرد.

یاد حرف های شهریار افتادم:

\_هیچ چیز اون جور که پیش می ره نیست...\_

خدایا این اتفاق ها یعنی چی!

خسته تر از همیشه به خونه رسیدم!

کلید انداختم و وارد خونه شدم!

هه بهتره بگم قبرستون...

اسپیکر رو روشن کردم و آهنگ مورد علاقم رو گذاشتم و تو یه تیکش، زیر لب با آهنگ می خوندم....

سوختم سوختم من از غم...

دل او پی یار دیگری بود...

که عمر رویای من به سر رسید...

باختم باختم من به او...

همه ی عمر دلداگی رو...

که غربت به خانه ام سر کشید...

خودم روی مبل انداختم و تا توان داشتم اشک ریختم، اونقدر که نفهمیدم کی خوابم برد...

با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم.

با خواب آلودگی به سمت در رفتم و در رو باز کردم...

پستچی بود! با تعجب گفتم:

\_بفرمایید؟

\_دلربا ستایش؟؟

\_خودمم بفرمایید!

\_از طرف آقای فرزاد رضوانی براتون یه نامه آوردم!

چشمام گرد شد! نامه؟؟ از طرف فرزاد؟؟

با تعجب نامه رو گرفتم و به داخل خونه برگشتم...

نامه رو باز کردم و شروع کردم به خوندن نامه ای که خط به خطش چشمام از تعجب گرد می شد:

(\_سلام دلی

امیدوارم تا الان سالم بوده باشی...

بازی های بدی راه افتاده...

دلربا مراقب خودت باش... نمی تونم اونجا باشم تا ازت مواظبت کنم ولی تو دختر عاقلی هستی...

دلربا دیشب بعد از رفتنت اتفاقات خیلی بدی افتاد...

شهناز خواهر شهریار دزدیده شده و پانیز وسط مراسم خود کشی کرد...

زود لباسات و جمع کن و از اون خونه برو...

تنها جای امنی که تونستم برات پیدا کنم، خونه ی درختی ای هستش که توی باغ مادر بزرگ پاتوقمون بود...

برو تو اون خونه ی درختی و به هیچ عنوان تا وقتی که شهریار دنبالت نیومده بیرون نیا!

دلربا الانم خیلی دیره پس عجله کن...

نامه از دستم افتاد...

شکه شده بودم...

شهناز دزدیده شده؟؟

پانیز خودکشی کرده؟؟

گیج بودم. سریع رفتم یه چمدون کوچیک لباس جمع کردم...

قل\*ب\*م تند تند می زد...

متن نامه ی شهریار به همراه حرف دیشب شهریار داشت مغزم رو متلاشی می کرد...

نامه ی فرزند رو برداشتم و از خونه زدم بیرون...

پیاده رو ها به خاطر زیاد بودن درخت های نارنج از خیابان دید نداشت...

دقیقا موقعی که خواستم از کوچه خارج بشم، یه 206 سفید با سرعت پیچید داخل کوچه و جلوی آپارتمان فرزند

نگه داشت...

نیم رخ مرده نمایان بود...

یه چهره ی خشن و سرخ شده از خشم...

ازش می ترسیدم. خیلی زیاد!

دیدم که چه راحت کلید انداخت و رفت تو...

درگیری های ذهنیم هر لحظه بیشتر می شد!

اون مرد کی بود؟ اینا دارن چیکار می کنن؟

سریع رفتم به سمت آژانس و یه ماشین گرفتم و به سمت باغی که آخرین بار، 10 سال پیش توش پای گذاشتم راهی شدم...

ترسی ته دلم پیچیده بود. برای اولین بار تو این مدت، زیر لب گفتم:

\_کاش فرار نمی کردم! حداقل اسم اون خانواده پشتم بود ولی حالا...

ولی با یاد نگاه پر از نفرت مادرم و حرف های پدرم، من رو پشیمون کرد...

به باغ رسیدم. بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم...

نگاهم به باغ بود. چشم هام رو بستم و بوی درخت های نارنج، عطر خوش گل های رازقی، همه و همه من رو به بچگیم برمی گردوند...

شاید تنها چیزی که تغییر نکرده، این باغ دوست داشتنی...

وارد باغ شدم و از لابلای گل ها و درخت ها رد می شدم...

لبخندی روی ل\*ب\*م نشست...

این بار سرد نبود، صرفاً یه لبخند ساده و نمایشی برای گول زدن اطرافیانم نبود...

یه لبخند گرم و از ته دل بود...

جنس لبخندم فرق کرد اونم تو این مکانی که قصد داشت با به یاد آوردن خاطراتم من رو از چیزی که هستم دورم کنه...

اون باغ بزرگ رو با نگاهم و جب کردم تا رسیدم به اون خونه ی درختی...

اون خونه ی چوبی تموم حس های زیبا رو به قل\*ب\*م سرازیر کرد...

تموم این حس ها با سرازیر شدن قطره ی اشکی از گوشه ی چشمانم خود نمایی کرد...

بلند بلند برای خودم آواز می خوندم:

\_ای برگ ستم دیده ی پاییزی

آخر تو ز گلشن ز چه خاک ریزی

ای عاشق شیدا/دلداده ی رسوا

گویمت چرا فسرده ام

آهههههه

خار غمش در/جان بنشاندم

در ره او من / جان بفشاندم

تا شد نو گل گلشن و سیب چمن

از پله های طنابی کلبه ی درختی بالا رفتم...

یه کلبه ی چوبی کوچولو که محل قایم موشک بازی و خوردن خوراکی های یواشکیمون بود...

برگشتم به خاطرات بچگیم...

\_هی دلی

با تعجب به اطرافم رو نگاه کردم و گفتم:

\_فرزاد کجایی؟

\_دلی خنگ! خب توی خونه ی درختی ام...

تا این رو گفت سریع یه نگاه کلی به دور و برم نگاه کردم و به صورت خیلی نامحسوس به سمت پله های خونه ی

درختی و ازشون بالا رفتم...

فرزاد توی اون خونه ی درختی بود و یه چیزی و پشتش قایم کرده بود...

با شیطنت و کنجکاوی گفتم:

\_فرزاد چی پشتت قایم کردی؟ ها؟؟

از پشتش یه پلاستیک پر از چیپس و پفک و پشمک و لواشک در آورد...

با ذوق گفتم:

\_آخ جون خوراکی...

توی اون خونه ی درختی با بهترین دوست دنیا در حال منچ بازی کردن و خوردن خوراکی هایی که اگه مامانامون

می فهمیدن تا ته باغ دنبالمون می دویدن تا کتکمون بزنن...

به خودم اومدم صورتم خیس از اشک بود...

اشک هایی از جنس حسرت...

از جنس تنهایی و غم...

دیگه اون حس خوب وجود نداشت...

دست یه نفر روی شونم نشست...

با ترس به عقب برگشتم. با دیدن شهريار نفسم رو دادم بیرون...

بغضی از ترس تو گلوم نشست و گفتم:

\_ شهريار چه خبره اینجا؟؟ فرزند راست می گه؟؟ سر شهناز و پانیذ چی اومده؟؟

شهريار فریاد زد:

\_ اسم پانیذ و نیارا!

با چشمان گشاد شده از ترس به به شهريار نگاه کردم.

شهريار با پشیمونی زمزمه کرد:

\_ ببخشید عزیزم!

چشمام گرد شد... عزیزم...

به شهريار نگاه کردم و گفتم:

\_ اینجا چه خبره شهريار؟؟ من درک نمی کنم!

آروم زمزمه کرد:

\_ فقط این رو می تونم بگم دلربا. یه طوفان بزرگ تو راهه و من! تموم تلاشم اینه که تو رو از این محلکه نجات بدم!!

از حرف هاش چیزی سر در نیاوردم...

شهريار گفت:

\_ باید بریم دلربا!

\_ اما کجا؟؟

\_ به جای امن!!



ذهنم درگیر اتفاقات بود...

ته دلم خیلی شور می زد. بر خلاف انتظارم شهریار به سمت خونه درختی اومد و از درختش بالا رفت. با تعجب گفتم:

\_ اینجا؟؟؟!

با ذوق گفتم:

\_ آره اینجا خدای من اینجا چقدر قشنگه!

رفتاراش مشکوک بود به نظرم...

مرگ پانیدم...

غیب شدن شهناز...

هیچکدوم برای شهریار اهمیت نداشت؟؟

تا تاریکی هوا اونجا بودیم. من خسته بودم و عجیب خوابم می اومد خیلی هم گرسنه بودم آخرش طاقت نیاوردم و به شهریار گفتم:

\_ شهریار من خیلی گشمنمه...

شهریار فکری کرد و گفت:

\_ خب من انقدر عجله داشتم وقت نشد چیزی بخرم. هیچ چیز برای خوردن نداری خودت...

با ناله گفتم:

\_ هیچی... من از گشنگی دارم تلف می شم...

شهریار بعد از کمی مکث گفت:

\_ این دور و بر وقتی اومدم سوپر مارکتی ندیدم... من می رم ببینم این نزدیکی ها چیزی پیدا می کنم...

\_ باشه باشه فقط زودتر... حالت تهوع گرفتم...

\_ دلِ شکمو

چپ چپی نگاش کردم و به سمت خونه ی درختی رفتم و اونجا نشستم...

شهریار چرا ناراحت نیست؟

از صبح تا الان هر موقع تو چشم هاش نگاه می کردم تا اثری از ناراحتی پیدا کنم، سریع نگاهش رو ازم می گرفت...

آخ خدا! من نگرانم... نگران حال شهریار!

سعی کردم وقتی اومد به هر نحوی شده ازش حرف بکشم...

حدود یک ساعت از رفتن شهریار گذشته بود که صدای پا اومد سریع از سوراخ درِ خونه ی درختی نگاه کردم...

شهریار بود. نفسی کشیدم و از بالا پریدم پایین...

سریع به چیز هایی که توی دستش بود نگاه کردم...

ماهی و چیپس و پفک و ماست موسیر و کلی خرت و پرت...

با لبخند گفتم:

\_خب آخه عقل کل اچجوری این ماهی ها رو سرخ کنم؟ مگه تابه و گاز و روغن داریم؟؟

شهریار با شیطننت گفت:

\_کی گفته قراره سرخ کنیم؟ کبابشون می کنیم!!

ماهی کبابی. فکر خوبیه... منم عجیب هوس ماهی کردم...

رو به شهریار گفتم:

\_نزدیک گلها و درختا آتیش درست نکنیا یکم اون ورتر منم به چیزی پیدا می کنم که ماهی ها رو سیخ بزنیم!

باشه ای گفت و مشغول شد...

منم بعد از کمی فکر به سمت یکی از درخت ها رفتم و دو تا شاخه ی نازک که سرش تیز بود رو کندم...

خندم گرفته بود. رسماً مثل بدبخت بیچاره ها شده بودیم...

به سمت شهریار رفتم. با دقت مشغول بود، آتیشی که روشن کرده بود خاموش نشه...

به سمتش رفتم و گفتم:

\_خسته نباشی!

لبخند زیبایی روی لب هاش نشوند، تو چشمام زل زد و گفت:

\_سلامت باشی عزیزم!

قل\*ب\*م باز هم به تپش در اومده بود...گونه هام رنگ گرفته بود...

سرم رو انداختم پایین که شهریار عشق رو از نگاهم نخونه...

ماهی ها رو کباب کردیم و با کلی خنده و شوخی خوردیم!

بعد از اون مثلاً شام، شهریار گفت:

\_تخته نرد بلدی؟؟\_

با تعجب گفتم:

\_آره بلدم! چطور؟؟\_

از جاش بلند شو از پشت یکی از درخت ها یه تخته نرد آورد بیرون و گفت:

\_این رو از اون مرد ماهی فروش خریدم. بازی کنیم؟\_

\_آره من عاشق این بازییم!

دو دور بازی کرده بودیم...

یه بار من بردم. یه بارم اون! دور نهایی بود...

شهریار خیلی حرفه ای بود. خیلی هم خوب تاس می آورد...

هر چند منم بازییم بد نبود. تو تاس آوردن خوش شانس بودم...

بازی حساس شده بود. از هر دومون تنها دو تا مهره مونده بود برای برداشتن ولی مهره های اون موقعیت خوبی

داشتن و بهتر می شد برشون داشت...

نوبت من بود تاس ها رو بوسیدم و انداختم جیغ زدم:

\_ایول اینه جفت شیش...\_

با غرور به شهریار که با چهره ی آویزون به تخته نرد نگاه می کرد، نگاه کردم و گفتم:

\_باخت خیلی مفتضحانه ای بود برات. می دونم...\_

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

\_من از قصد این جواری بازی کردم که تو بازی و ببری!

\_نه بابا! از این لطف ها به ما نکن استاد...\_

بعد گفتم:

\_من خیلی خوابم میاد. ولی سردمه همینجا کنار آتیش می خوابم...

\_زیر انداز آوردی؟

\_آره ولی پتو و بالش فقط یکی آوردم...

\_همونم خوبه. برو بیارشون...

رفتم سمت چمدونم و زیرانداز ها رو در آوردم. یکیش رو دادم به شهریار و گفتم:

\_اینو بگیر شهریار. زمین خیلی سرده...

تو چشم هام زل زد و گفت:

\_ممنون!

لبخندی زدم و گفتم:

\_شب بخیر زیر انداز خودم رو نزدیک آتیش پهن کردم که گرم شم...

دراز کشیدم و سه سوت نکشیده خوابم برد!!

\*\*\*\*\*

با ترس به دور و اطرافم نگاه می کردم...

همه جا تا چشم کار می کرد آتیش بود...

همه توی اون آتیش داشتن می سوختن!

مامانم...بابام...سعید خان..فرزاد...پانید...شهناز

صدای قهقهه ی فردی آشنا رو می شنیدم اما هر چی فکر می کردم، به یاد نمی آوردم این کیه...

صدا هایی که می اومد عذابم می داد

\_طعمه ی یه بازی...

\_قربانی یه طمع کار...

\_بی گناه ترین آدم این بازی کثیف 40 ساله...

\_دلم برات می سوزه...تو از ما بیشتر عذاب میکشی...

یکی داشت من رو به سمت آتیش نزدیک تر می کرد...

فقط یک قدم مونده بود...

جیغ می زدم و کمک می خواستم...

همون موقع دو تا دست آشنا من رو به عقب کشیدن...

\*\*\*\*\*

از خواب پریدم...

نفس نفس می زدم...

خدایا می خوام سکت بدی...

چرا درک نمی کنم اینجا چه خبره...

به دور و برم نگاه کردم...

شهریار کجاست پس؟؟

آخه اینجا نبود...

کمی با دقت اطرافم رو نگاه کردم...

کنار گل های رازقی بود...

از جام بلند شدم. پتو رو گرفتم و به سمتش رفتم...

داشت یه آهنگی رو برای خودش می خوند:

\_بیا بیا /بیا بگو هوای ماست چرا چرا

نگاه تو دعاست برای ما /مرا دعا کن

کجا کجا صدا کنم رسد صدای ما خدا خدا

فقط به تو رسد دعای ما مرا صدا کن...

(فقط دعا کن\_علی زند و کیلی)

پتو رو انداختم روی شونه هاش و گفتم:

\_تو یخ نزدی شهریار؟

شهریار با بی حسی گفت:

\_دلی...

\_بله!

\_پایان خوش از نظر تو چی می تونه باشه؟؟

از سوالش کمی جا خوردم!

کمی فکر کردم و گفتم:

\_پایان خوش از نظر من فقط مرگ. از نظر تو چیه؟؟

بلند شد و رو به روم ایستاد. تو چشم هام زل زد و گفت:

\_پایان خوش برای من یعنی به تو رسیدن...

شوکه نگاهش کردم. هیچ حرفی نمی تونستم بزنم...

بدون توجه به من ادامه داد:

\_می دونم چقدر شکه ای دلی ولی من واقعا دوستت دارم..

حرفشو قطع کردم و انگشت اشارم رو روی لبش گذاشتم و گفتم:

\_دروغ نگو...

دست هام رو گرفت و روش و بوسه زد و گفت:

\_دلی به عزیزترینم قسم دروغ نمی گم. من واسه ی رفتارم... برای قضاوت عجولانم...

باور کنم دوستم داره؟؟ خسته شدم از دروغ...

تو چشمات نگاه کردم. دنبال اثری از دروغ می گشتم اما نبود...

با بغض گفتم:

\_اگه تنهام بذاری و بری من نابود می شم...

شهریار محکم ب\*غ\*لم کرد و با لحن عاشقانه ای گفت:

\_زندگیم بدون تو محاله. من همیشه کنارتم فقط یه چیز ازت می خوام...

خندیدم و گفتم:

\_چی می خوای؟؟

صورتتم رو تو دست هاش قاب گرفتم. زل زد تو چشمام و گفت:

\_دوستم داشته باش... همیشه... خسته شدم از محبت های دروغی...

با تموم احساسات توی قل\*ب\*م\*م گفتم:

\_من خیلی دوستت دارم شهریار خیلی...

چشم هاش رو بست و لبخند زد...

به ل\*ب\*ه\*ه\*اش زل زدم نتونستم طاقت بیارم...

چشم هاش همچنان بسته بود...

ل\*ب\*م\*م رو آرام روی ل\*ب\*ه\*ه\*اش گذاشتم...

شکه شد... این رو از لرزش آنی بدنش حس کردم. اما کمی بعد اون هم از شک در اومد و همراهیم کرد...

ل\*ب\*ه\*ه\*اش رو از ل\*ب\*ه\*ه\*م جدا کرد و با حسی که من رو به وجد میآورد گفت:

\_این لبها برای من طعم زندگی رو میدن...

خجالت زده سرم رو پایین انداختم...

سرم رو آورد بالا و گفت:

\_از من خجالت نکش هیچ وقت...

به لحن دستوری لبخند زد...

شهریار گفت:

\_دلربا!

\_جانم؟

\_با من ازدواج کن... دو تا مون تنهایییم... این تنهایی بس نیست برای ما؟؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

\_منم... منم دوست دارم باهات ازدواج کنم ولی برای ازدواجمون اجازه ی پدر لازمه

من از برگشتن به اون خونه می ترسم

با اطمینان گفت:

\_تا من هستم نیازی نیست از هیچ چیزی بررسی عزیزم...

سرم و روی سینش گذاشتم و گفتم:

\_خیلی دوستت دارم شهریار...

ته دلم نگران بودم...نگران از عکس العمل اون مثلا خانوادم از طرفی من هنوز به شهریار نگفتم که عموم چیکار کرده...

سه روز گذشته بود...

با شهریار به خونه برگشته بودیم...

خونه ای که نه اثری از شهناز بود و نه یادگاری ای از پانید...

از فرزاد هم خبری نبود...

شهریار هیچ چیزی در این مورد بهم نمی گفت هیچ چیز...

امروز شهریار رفته بود تا از بابام برای عقدمون اجازه بگیره...

منم از نگرانی فقط گوشه ی ل\*ب\*م رو می جویدم و گریه می کردم...

بعد از حدود سه ساعت زنگ خونه به صدا در اومد. به سمت در پرواز کردم تقریباً...

در رو باز کردم ولی با دیدن قیافه ی شهریار زانو هام شل شد...

ل\*ب\*ش پاره شده بود... چشمش هم کبود بود...

داد زدم:

\_یا خدا شهریار چی شدی تو؟؟

با لحنی که توش هم درد بود هم اطمینان گفت:

\_نگران نباش عزیزم من حالم خوبه دلی یه خبر خوب برات دارم!

با تعجب و کلافگی گفتم:

\_چه خبری؟؟

\_اجازه ی عقدمون رو از بابات گرفتم...



با بغض گفتم:

\_بابام این بلا رو سرت آورد نه؟؟

با درد گفتم:

\_مهم نیست عزیزم...

با هول و ولا گفتم:

\_ای وای کجات درد می کنه

\_یکم چشمم درد می کنه...

\_بزار زنگ بزنم آژانس که بریم بیمارستان.

\_نیازی نیست عزیز دلم...

کمکش کردم و رفتیم داخل...

سریع گوشه ی لبش رو پانسمان کردم و روی چشم هاش یخ گذاشتم...

اول یکم چهرش درهم شد ولی کم کم بهتر شد و ورمش خوابید..

آروم پرسیدم:

\_شهریار

\_جانم!

\_چیزه...می گم...حال مامان و بابام خوبه؟؟

\_فرارم براشون سنگینه

\_بیشتر از من به آبروشون اهمیت می دن

با مهربونی گفتم:

\_پدر و مادرت خیلی دوستت دارن دلی...ولی تو هم بد کردی باهاشون...فرار هیچ وقت حل کننده ی مشکلات نیست...باید بود...با همیشه بمونی و بجنگی...یکم عصبانیت پدر و مادرت که بخوابه، ما با هم شیرینی عقدمون رو می بریم...

خودم رو تو آ\*غ\*و\*ش\*ش انداختم...

اونم شروع کرد به نوازش مو هام...

انقدر این کار رو تکرار کرد که کم کم خوابم برد...

امروز روز عقدمون بود...

از صبح یه استرس بدی به جونم افتاده بود...

ترس از دیدن بابا و خون به پا کردنش تنم رو مثل بید می لرزوند...

یه آرایش ملایمی انجام دادم و یه پانچوی آبی آسمانی به همراه شال و شلوار سفید...کیف دستی سفید و صندل های بدون پاشنه ی آبی...

شهریار ماشین یکی از دوست هاش رو قرض گرفته بود و الان هم اومده بود دنبالم تا بریم محضر...

با بوقی که زد از خونه بیرون پریدم و سریع سوار ماشین شدم...

یه نگاه به تیپش کردم...

یه کت و شلوار و جلیقه ی مشکی با پیراهن سفید یه عینک آفتابی هم زده بود و موهاشم خیلی زیبا درست کرده بود...

دستم رو بوسید و گفت:

\_به زیبایی و معصومی دختر بچه ها شدی...

لبخندی زدم و گفتم:

\_تو هم خیلی خوشتیپ شدی...

زل زد تو چشم هام و گفت:

\_نگران نباش من کنارتم

با عشق گفتم:

\_خیالم راحت که هستی...که الان کنارمی...

به سمت محضر روند و بعد از حدود بیست دقیقه رسیدیم...

صلواتی فرستادم با شهریار به سمت ساختمان راهی شدیم...

\*\*\*\*\*

\_دوشیزه ی مکرمه سرکار خانوم دلربا ستایش فرزند رضا ستایش آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای شهريار جوکار با مهریه ی معلوم در بیاورم؟؟

قرآن رو بستم و بوسیدم بعد با بغض گفتم:

\_با اجازه ی بزرگ تر های جمع بله...

همچنان نگاهم به بابا بود...

از وقتی که اومده بود، حتی به من نگاهم نکرده...

شهريار هم بله گفت...

بعد از تموم شدن خطبه بابا قصد رفتن کرد...

سریع به سمتش رفتم و گفتم:

\_بابا بزار توضیح بدم حداقل...

بابا با سردی گفت:

\_عاقبت کردم دلربا مامانت هم شیرش رو حرومت کرده... تو دیگه دختر من نیستی از خون من نیستی...

زانو هام شل شد... آرام زمزمه کردم:

\_بابا...

داشتم می افتادم که شهريار سریع دستم رو گرفت...

با بغض گفتم:

\_دیدي شهريار... دیدي ديگه من و نمی خواد...

شهريار تنها سرم رو روی سينش گذاشت و گفت:

\_هيس در عوض من تو رو تا ته دنيا می خوام...

از محضر اومديم بيرون و توی ماشين شهريار نشستيم...

شهريار به چهره ی پکر و درهم من نگاه کرد و گفت:

\_دلی تو زندگی منی... دلم نمی خواد این طوری گرفته ببینمت...

\_شهريار بابام...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

\_برات یه سوپرایز بزرگ دارم...

\_چه سوپرایزی؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

\_ا زرنگی؟؟ نه نمی گم...

لبخندی روی لب\*ب\*هام شکل گرفت به یه مسیری که رسیدیم شهریار چشم هام رو با یه کروات بست و گفت:

\_از اینجا به بعدش رو نباید ببینی...

یکم بعد احساس کردم ماشین داره از روی پستی و بلندی می گذره...

حدود یه ربع بعد گفت:

\_رسیدیم...

کمک کرد از ماشین پیاده شم...

باد خنکی از اطراف می وزید...

بوی خوش طبیعت و احساس می کردم...

صدای آب می اومد و این من و ذوق زده می کرد...

دست برد سمت کروات و آرام بازش کرد...

از چیزی که می دیدم به وجد اومدم...

مثل رویا بود...

یه کلبه نقلی تو دل جنگل کنار یه رود خونه ی زلال...

طبیعتش خیلی بکر و دست نخورده بود...

جیغی از هیجان زدم و گفتم:

\_اینجا معرکست...

من رو برگردوند سمت خودش و گفت:

\_نه به اندازه ی تو عشقم...

اشکی توی چشم هام جمع شد...

دلم نمی خواست این لحظات تموم بشه...

آروم گفتم:

\_احساسم به تو وصف نشدنیه...

با احساس گفتم:

\_خیلی زیاد عاشقتم اون قدر که توی کلمه نمی گنجه...

بعد ادامه داد:

\_بابت پدرت هم متاسفم اما من قول می دم جای تمام نداشته هات رو پر کنم همونطور که عشق تو جای تموم

نداشته هام رو پر کرد...

توی نگاهش غرق شدم... دستش و زیر زانو هام انداخت ، من رو محکم در آغوش گرفت و محکم لیب\* هام

رو بوسید

\*\*\*\*\*

اینجا تو این طبیعت زیبا

دلربا و شهریار وصالشون رو جشن می گرفتن اما دلربا!

اون خبر نداشت از زمانی که به دنیا اومده،

یه طعمست!

طعمه ای برای انتقام مردی پر از خشم و کینه...

دلیل کوتاه بودن رمان:

این رمان تنها پیش زمینه ای هست برای اتفاقات و حوادث جلد دوم...

پس ما رو برای جلد دوم حمایت کنید.

جلد دوم به نام برگ زرد پاییزی توی چنلم قرار می گیره خوشحال می شم با نقد های منصفانه تون از من تازه کار

حمایت کنید.

(جلد دوم حاوی 300 صفحه است منتظر باشید)

اینم از اولین قلمم امیدوارم که خوشتون اومده باشه

یا حق...

\*\*\*\*پایان\*\*\*\*